



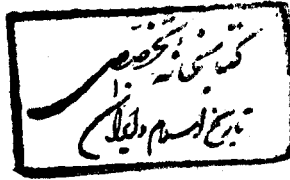
ديوان

ابوالقاسم

لاموتى

دیوان اشعار

لا هوتی



براند



## دیباچه

اهمیت و عظمت هر گوینده و نویسنده، بطور کلی ارزش هر صاحب قریحه فقط و فقط با تشریح مساعی در توسعه و تکامل مدنیت جلوه گر میگردد. تمدن عبارتست از تسلط بر طبیعت و تحمیل قدرت اراده انسانی بر ناهمواریهای موجوده بمنظور رفع حوائج مادی و استرضای خواهش های نفسانی، همانطوریکه یکنفر مخترع و یا صنعتگر با اختراع و صنعت خود در رفع ناملایمات حاصله از حرکات سرسری طبیعت میکوشد، یکنفر نویسنده و یا گوینده نیز با آثار قلمی خود از زور گوئیهای طبیعت و وحشیه حیوانی که بظاهر انسان میباشند جلوگیری کرده و جامعه را دربر انداختن و وحشیکریها و جنایتهای افراد زورگو و متسلط، مفتخوار و ستمکار یاری مینماید، آلام درونی و مصایب نفسانی انسان را رفع و مردم را با آسایش و رفاهیت رهبری میکند بدین طریق اگر پاستورها و ادیسونها طبیعت را تسلیم اراده جامعه انسانی میکنند، تولستویها و گورکیها نیز کاخ ظلم و ستم را سرنگون و انسانیت را به آزادی و سعادت هدایت مینمایند.

نویسنده یا گوینده ای که متصف بصفات مذکوره بوده و در بر انداختن ظلم و ستم مبارزه نماید متأسفانه ما در تاریخ ادبیات هزار ساله ایران پیدا نمیکنیم جز دو نفر شاعر شهید: فرخی یزدی و عشقی همدانی.

میرزا ابوالقاسم لاهوتی بزرگترین گوینده معاصر ایرانی تنها نویسنده مبارزیست که از چنگال چلادان رهایی یافته و هنوز هم در طریق مبارزه و آزادی پیشقدم است، و در حقیقت از مفاخر هشرق بشمار میآید. این ستاره قدر اول بسال ۱۸۸۷ میلادی از افق کرمانشاه تابیدن گرفت و در محیطی که بر از فساد بود بمبارزه آغاز نمود. لاهوتی در محیطی بفعالیت آغاز نمود که استبداد شش هزار ساله در آن ریشه افکنده است، شاه شهوت پرست، شهنه رشوه خوار، شیخ مزور و دورو، مردم نادان،

چماق انکیزه‌سیون مقتدر، استبداد نیرومند، معارف و فرهنگ حقیقی صفر  
از اینها بیشتر ظلمهای صنفی و ستمهای طبقاتی بشدت حکمفرما -  
این گوینده توانا در عنفوان شباب با گفتار شیوای خود بمطلع :

ای رنجبر سیاه طالع بیچاره یا برهنه زارع

مبارزه صنفی را برله طبقات ستمکشیده و برعلیه صنف ستمگر شروع  
کرد. عظمت لاهوتی در اینست که برای نخستین مرتبه در سرزمینی که  
استعمار و مفتخوری حکمفرما است برای آزادی صنف ستمکش یعنی  
کارگر و بزرگرنه را آغاز و از طبع گهر بار و اشعار آبدار خود  
برای این مبارزه استفاده کرده است. لاهوتی حقیقت بزرگی را که در پشت  
پرده های موهومات و خرافات و استفاده های صنفی و طبقاتی مخفی بود  
مکشوف و با سخنان آبدار خرد قدرت خلاقه و نیروی عظیم صنف زحمت  
کش را نشان داد و به مردم فهمانید که خلاق و ورزاق جهان کارگر و دهقان  
و بی وجود اینان جهان خالی از همه چیز است :

گفتم میان خلق که خلاق دهر کیست؟ گردن کشید کارگری زان میان که: من!  
گفتم خوراک خلق جهان را که میدهد؟ دهقان کشید از جگر آه و فغان که: من  
باز گوید :

باغ جهان بی وجود فعله و دهقان میوه که سهلست یک گیاه ندارد  
راجع به جوهر مشترك اجتماعی یعنی کار گوید :

هر آنکس کار ننماید چه حق زندگی دارد؟ چو یکسر لازمات زندگی از کار می آید  
لاهوتی بزرگترین میهن پرست ایرانی و حقیقه کسی است که عشق وطن  
دیوانه اش کرده است مطلوب لاهوتی میهنی است آزاد، خالی از صنف، که  
هر کس در آن صاحب دسترنج خود باشد، ظلم و ستم نابد، شخصیت و فعالیت  
افراد بعد اعلای جلوه گر، وسایل تولید ثروت و وسایط نشوونما در دسترس  
همه کس قرار گیرد خلاصه بهشت دموکراسی، بهشت آزادی مطلق یعنی کمونیسم  
علاقه و عشق شاعر را به میهن از این اشعار میتوان فهمید :

مثلاً هنگامیکه انقلابی ملی بود درایام مهاجرت در اسلامبول سروده :  
بجان دوست غیر از درد دوری، از دیار خود در این عالم ندارد جان لاهوتی غم دیگر  
باز در اسلامبول سروده :

من آن کبوتر ساختم که در وطنخواهی بهشت را نستانم بجای لانه خویش  
لاهوتی خود را بلبل، میهن را چمن گل، جمهوری ایران را بهار،  
دشمنان وطن را خزان، انقلابیون را مرغان چمن خواند و گوید:

... در محضر جمهور بهاری رده بستند این داد زند کز چه تن غنچه بخشند  
گوید دگری شاخ سمن از چه شکستند یاران زمستان که حقیقت نپرستند  
بر جای گل آیا بچه قانون بنشستند ای عدل از ل کیفر از این طایفه بستان



بلبل نه عیب ناله غمناک بر آورد هر درد و غمی داشت بدل، پاک بر آورد  
حق دارد اگر بانک بر افلاک بر آورد وز کار خزان صد بدی و آک بر آورد  
گل بین که به صدیق سراز خاک بر آورد صد جامه پر خون و تن چاک بر آورد  
یعنی که خزان این همه خون ریخت به بستان

قمری به فغان بر سر سرو و سمن خویش در ناله چکاوک بغم یاسمن خویش  
بلبل به نوا بر گل نازک بدن خویش مرغان همه القصه بفکر چمن خویش  
من نیز بنالم بهوای وطن خویش من کم نیم از بلبل و ایران ز گلستان  
در دوره شرکت در ساختمان سوسیالیسم در اتحاد جماهیر شوروی  
وسکونت در میهن سوسیالیستی زحمتکشان همه دنیا و گفتن :

زنو جان تازه بتن آمدم که از نو بخاک وطن آمدم  
باز علاقه بزحمتکشان و آزادی رنجبران ایران، آزادی وطن از استعمار  
اجانب از گفتارش نمایانست :

چرا فعله در خاک ایران در گداست بس آن غیرت کاویانی کجا است  
که بر پا کند پرچم کار را بکوبد بیچکش سر مار را  
در مطلع ایران نامه خطاب بایران گوید :

ای صحنه جنگ و دجله خون پیوسته بنفع منتخواران  
 خاک تو زخون خلق گلگون ای آبدۀ عتیق انسان  
 در بین دلوران دنیا تو اصل و نسب ززال داری  
 چندانکه مسلمست و پیدا تو پنج هزار سال داری . و الخ

و گاهی خود را شیر پرولتاریات (صنف رنجبران) ایران می خواند و گوید  
 من دشمن شاه و شجنه و خان هستم من منکر اهریمن و یزدان هستم  
 هرگز نخورم فریب رובה صفتان من شیر پرولتار ایران هستم

لاهورتی از بزرگترین آزادیخواهان جهان و دشمن بی امان فاشیسم  
 است . هنوز چندین سال قبل و پیش از اینکه آتش استعمار و استعمار  
 و اسارت و بندگی امپریالیسم هیتلری جهانیان را بصد خود متحد کند  
 در اشعار خود جنایات فاشیسم را مکشوف و امحای معتوم آنرا پیش بینی  
 کرده است مثلاً ده سال پیش خطاب بکارگران باکو گوید :

ای کارگر دلیر باکو ای نام تو تیر چشم فاشیسم  
 ای باتری توپهای سنگین در لشکر فتح سوسیالیسم

در سال ۱۹۲۲ به شالایی و فیورست که بدست جلادان فاشیست بدار  
 کشیده شده بودند گوید :

جستار چون شاد براه صنف مزدور از زمین † بر سر دار ستم بادست جلادان بلند  
 آسمان باخویش گفت: این بلشویکانرا ببین † مرده هاشانهم زدشمن یک بدن بالاترند  
 هشت سال پیش در مسکو به کاشفین قطبی گوید :

ما رفیقانرا بدر برده ایم از شراره سیاه فاشیزم  
 یخ سفید هم تسلیم خواهد شد بی شبهه پیش زور بالشوئیزم

هفت سال پیش هنگام مسافرت پاریس و مشاهده جنایات فاشیسم گفته است :

... زبان پسر قسمتی از قلم جو خواهد شکایت کند زین ستم  
 نهد بای فاشیزم را بر سرش که تا نشنود آه اشک آورش  
 ولی آبی اینگونه سیل فناءت فنای عدو، مرک ظلم و عناست  
 مساح میکند توده کار را کند محو فاشیزم خونخوار را



بیچاره پا برهنه زارع	ای رنجبر سیاه طالع (۱)
جز زهر زدر ناچشیده	ای رنجبر ستم کشیده
بی تو همه صورت و توجانی	ای آنکه جهان زندگانی
بر جمله خلایق است منت (۲)	دانی که تو را در آدمیت
در زحمت شخم و تنم باشی	گر آنکه توروز و شب نباشی
پر می شود از کجا زغله ؟	انبیاء بک و فلان دوله
از رنج تو دیگران براحت .	یک عمر تو در عذاب و زحمت
نه نان جو و نه نان گندم	بر سفره تو میان مردم
از جوجه و قیمه و فسنگان	بر مطبخ شاهزاده و خان
همراه غمی و همدم آه	بیچاره تو هر دوازده ماه
دارند بعیش و نوش پیشه	لیکن ز تو بهتران ؟؟ همیشه

✱

اعیان همه مست ساغر مل	در فصل بهار و موسم گل
در زحمت شخمی و شیری	تو در پی کشت و زرع و کاری
در سیر و سیاحت گلستان	اشراف درون باغ و بستان
همواره پبای خار داری	اما تو بدشت خوار و زاری

✱

در تابستان به آن حرارت پیوسته برنجی و مرارت

---

(۱) باقلمه «ای رنجبر» فقید جوانمردک بروین اعنصامی مقایسه کنید  
(۲) پرولتاریات (صنف رنجبر) خلاق جهان و رزاق جهانیان میباشد لذا بر  
جمله خلایق حق منت دارد



مشغول درو ز صبح تا شام  
 اعیان همگی میان سرداب  
 اشراف بفکر خود پرستی  
 بیدار ز جوع شام تا بام  
 در آسایش بجامه خواب  
 مشغول قمار و عیش و مستی

✱

یا بیز چو شد، ز کار و زحمت  
 تو باز اسیر کشت و کاری  
 ارباب بفکر جمع غله  
 يك لحظه نمیکنی تو راحت  
 ناچار بشخمی و شیاری .  
 چون گرك و شما بمثل کله

✱

بیچاره، تو چله زمستان  
 محروم ز کرسی و بخاری  
 اعیان همه با بساط نیکو  
 با آنهمه برف و باد و باران  
 اندر بر خود قیبا نداری  
 در زیر لحاف از پر قو

✱

ای رنجبر فقیر معصوم  
 بیدار بشو بس است غفلت  
 از اول سال تا به آخر  
 با اینهمه رنج و درد و خواری  
 اعیان همگی بعید نوروز  
 پا، تاسر بیچه بك و خان  
 با همقدما به دلنوازی  
 آن دختر فعله و رعیت  
 نبود به تنش میان عامه  
 خانم کوچولوی شازده جرجر  
 فرزند تو بیکس و بلاکش  
 از شدت رنج و کار کردن  
 آقا زاده مزخرف الملك  
 تا چند ز حق خویش محروم؟  
 تا کی بمرارت و مذلت  
 تو کارکنی بحال مضطر  
 يك پیرهن عوض نداری  
 خرسند و خوشند و شاد و فیروز  
 غرق است بجامه های الوان  
 مشغول به عیش و نوش و بازی  
 آن هیکل قدس و اصل عصمت  
 نه پیرهن و نه زیر جامه .  
 مشغول درست کردن فر .  
 سرگشته و مضطر و مشوش  
 وز گرسنگی بحال مردن  
 غرقست به بحر ناز چون فلك

با آنهمه نعمت و خوراکی از زندگیش همیشه شاکی

☆

ای رنجبر بدن برهنه  
تو با همه ارزشی که داری  
زحمت زتو، نعمت ازتو نبود (۱)  
تو منتظر کمک زغیری  
لطف!؟ دگران کشنده تست  
و این دست، به از زیاد گردد  
هر وقت حکومت از شما شد  
تا آنکه حکومت است زاعیان  
هرگز نرسد زغیر خیری  
دست تو رها کننده تست  
و بسته به اتحاد گردد  
درد تو یقین بدان دوا شد  
تو فاتحه بهر خویش برخوان  
طهران نوامبر ۱۳۰۹

### وفای بعهد

اردوی ستم خسته و عاجز شد و بر گشت  
ره باز شد و گندم و آذوقه به خروار  
برگشت، نه با میل خود، از حمله احرار (۳)  
هی وارد تبریز شد از هر در و هر دشت

☆

از خوردن اسب و علف و بُرک درختان  
آزاده زنی بر سر یک قبر ستاده  
فارغ چو شد آن ملت (۴) با عزم و اراده  
با دیده ای از اشک پر و دامنش از نان

(۱) یعنی که استعمار میسوی و نتیجه زحمت تو را مالکین و سرمایه داران  
غصب می کنند

(۲) منظور اینست که چون حکومت در دست مالک و سرمایه دار است تو  
سیه روز و بدبخت و بیچاره شده ای و چاره خوشبختی و سعادت تو حکومت پرولتار  
ریات یعنی صنف رنجبران میباشد

(۳) ظاهراً اشاره بدوره استبداد صغیر است که تبریزیان دلاور آرتش استبدادی  
محمد علی شاه را شکست داده و مشروطه ایران و آزادی ایرانیان را محافظت  
و اعاده کردند

(۴) آذربایجانیان

لختی سرپا دوخته بر قبر همی چشم بی جنبش و بی حرف چو یک هیکل یولاد  
بنهاد پس، از دامن خود آن زن آزاد نان را بسر قبر، چو شپری شده درخشم

✱

در سنگر خود شد چو بخون جسم تو غلطان تا ظن نبری آنکه وفادار نبودم  
فرزند، بجان تو! بسی سعی نمودم روح تو گواه است که بویی نبی از نان.

✱

میگفت تو از گرسنگی دیده بیستی من عهد نردم که اگر نان بکف آرم  
اول بسر قبر عزیز تو بیارم برخیز که نان بهخمت و جان بسپارم

✱

تشویش مکن! فتح نبودیم پسر جان اینک بتو هم مژده آزادی وهم نان  
و آن شیر حلال که به خوردیم زبستان مزد تو، که جان دادی و پیمان نشکستی.

طهران دسامبر ۱۹۰۹

— ✱ —

وطن ویرانه از بار است یا غیار باهر دو؟ مصیبت از ساسانهاست یا کفار، باهر دو؟  
همه داد وطنخواهی زنت اما نیدانم وطنخواهی بگفتار است یا کردار، باهر دو؟  
و دلن را از خطر فکر و کیلان میکند این ویاسر نیزه یک لشکر جرار، باهر دو؟  
و وطن را فتنه مسند نشینان داد بردشمن و یا این مردم بیدانش بازار باهر دو؟  
کمند بندگی بر گردن بیچارگان محکم ز بند سبعه شد یارشته ز نار باهر دو؟  
بقتل و غارت دهقان و استعمار زحمتکش فقط مسجد بود بانی و یادربار باهر دو؟  
بنای ظلم و استبداد صنف مفتخور و ویران ز چکش میشود یاداس جوهر دار باهر دو؟  
و کیل از خدمت ملت تغافل میکند عمدا و یا باشد وزیر از مملکت بیزار باهر دو؟  
بمجلس نسبت ایران فروشی میدهند اما نیدانم کنم اقرار یا انکار باهر دو؟  
و کیلان و وزیر اتد خابن، فاش میگویم اگر در زیر تیغ یا بروی دار باهر دو؟  
تورا روزی بکشتن میدهند ناچار لاهوتی زبان راستگو یا طبع آتشبار باهر دو؟

طهران دسامبر ۱۹۰۹

## معنی ادم

شاد بمان ای هنری رنجبر	ای شرف دودهٔ نوع بشر
ای ز تو آباد جهان وجود	هیچ نبود ارکه وجودت نبود
دولت شاهان اثر گنج تست	راحت اعیان ثمر رنج تست
گر تو دوروزی ندهی تن بکار	یکسره نابود شود روزگار
باعث آبادی عالم تویی	رنجبرا، معنی آدم تویی

طهران ۱۹۱۰

ای خوش آنروزی که دنیا را درون خون بینم  
این فضا را خون و گردون را در آن وارون بینم  
منکه تا امروز اندر دل بغیر از خون ندیدم

بعد از این هم به که اندر دیده تنها خون بینم!

این جهان بستان زستانست اینجا چون بمانم  
این زمین زندان نیکانست، این را چون بینم؟  
چند حیوان سیرتاف را صورتا انسان بخوانم  
چند دنیا را بدست مردمان دون، بینم،  
دهر ناکس، چرخ خاین، خلق نادان، دوست دشمن،

چون بمانم، چون بخواهم، چون بسازم، چون بینم؟

انقلاب البته روزی میشود در شرق بر پا،

آرزو دارم ولسی آنروز را اکنون بینم.

کاشکی لاهوتی، اندر این دوروز زندگانی

یا نه بینم این جهان را یا ز خون کلگون بینم.

طهران آوریل ۱۹۱۲

\*

قربان روشنائی و نور وصفای شرق و آن باغ دلکش و چمن دلکشای شرق

روحم چو مرغ میبرد اندر فضای شرق  
در هیچ کشوری نبود، ای فدای شرق!  
با حال من نمیکند الا هوای شرق  
عادت نموده معدۀ من باغذای شرق  
از کودکان ناخلف بی وفای شرق  
گیرد ز . . . . دنی خونبهای شرق  
بریا بانقلاب شود چون لوای شرق  
ای بی شرف، بگو! چه خریدی بجای شرق؟  
باید که زودتر بدهی جان برای شرق  
بفداد سپتامبر ۱۹۱۴

### شمع و پروانه

که ای گردیده دردت با دلم جفت  
همیشه دوست کش، دشمن نوازی  
بجانش شعله رویت شرر زد  
تو گاهی دود داری او ندارد  
ولی آغوش او طور تجلیست  
در آن آغوش لطف و مهر و ناز است  
نمی ماند بجز خاکستر من  
تو بگدازی مرا، او می نوازد  
که ای ناپخته عاشق، غافل از راز  
وفادار است و با عاشق بمهر است؟  
بتن پیراهنی از حيله دارد .  
بروی حيله های او نقابست  
جهانی را بسوزاند سراپا

شبی پروانه ای باشمع میگفت  
تو با این نور کم، عاشق گدازی  
در اطراف توهر پروانه پرزد  
چراغ برق مغرب بو ندارد  
در آغوش تو غیر از سوختن نیست  
در آغوش تو سوزست و گداز است  
تو گر دربر بگیری بیکر من  
توناری، سوزی، اونور است سازد  
جوابش داد شمع نکته پرداز  
تو گویی شمع مغرب همچو مهر است  
از این غافل که او صد فتنه دارد  
گر آن پیراهنی کو را حبابست  
بدرد عشق بروی چون زلیخا

خندد داوچو عاشق جان ببخشد  
ولی من پیکرم سوزان ز عشقست  
ز داغ مرگ یاران عزیز است  
چو میرد عاشق من در بر من  
بود این بوی مغز استخوانم  
تو تا دور از منی از عشق سردی  
از این بگذشته ، این بیگانگی چیست؟  
تو باید از شکایت لب بدوزی  
و گر طاقت نداری با چنین سوز  
ز نو پروانه پرها باز بنمود  
بگفت ای سوزشت کام دل من  
کسی کاندر سرش باشد زبانش  
سخنهایت چو رویت شعله خیزاست  
ولی من عاشق دلدادۀ تو  
دلم خواهد که با این شور شرقی  
تو با این صدق اگر آن زور یابی  
بعالم حسن تو افسانه گردد

بدندانش بین چون میدرخشد!  
دل ، جانم ، سرم سوزان ز عشقست  
که دایم دیده من اشک ریز است  
ز غیرت دود خیزد از سر من  
که میسوزد بمرگ عاشقانم  
در این آتش چو سوزی پخته گردی  
گریز از سوختن پروانگی نیست  
اگر پروانه یی ، باید بسوزی  
برو آنرا ز لاهوتی بیاموز!  
بگرد شمع خود پرواز بنمود  
شرار رویت آرام دل من  
بود چون شمع آتش دربیانش  
بمن پروانه جورث هم عزیز است  
غلام قامت آزاده تو  
چو مغرب در تو بینم نور برقی  
تو با این شور اگر آن نور یابی  
فلک پیش رخت پروانه گردد  
بغداد سپتامبر ۱۹۱۴

### مراجعت به وطن

در غم آشیانه پیر شدم  
مردم از غصه این چه ایامی است؟  
باقی از هستیم همان ناهمی است  
منکه از این حیات سیر شدم

\*

گفتم ارچند نیست بال و پر  
چنگ و منقار و سینه هست و سرم  
نتوانم سوی چمن پیرم  
خزخزان تا باغ میگندم

\*

چمن آمد زدور در نظرم      قوت آمد بزانو و کمرم  
 لانه ای دید چشمهای ترم      چون رسیدم ، کباب شد جگرم  
 دیدم این نیست آشیان دامیست . آه !  
 من باز هم اسیر شدم !

خانقین آوریل ۱۹۱۵ !! ۱۹۱۴

» (☆) «

یکی کفر و یکی ایمان پرستد	یکی روم و یکی یونان پرستد
یکی دربار و اتیکان پرستد	یکی عکا یکی مکه یکی بلخ
کمان و ناوک پیکان پرستد	یکی بهر شکار مرغ و شرق
یکی در مزد زحمت نان پرستد	برای حفظ جان کوه کانش
لب لعل و در دندان پرستد	یکی سیمین تنان نارپستان
یکی قانون ، یکی قرآن پرستد	برای فعله استعمار کردن
خلاص ملک هندستان پرستد	یکی از دست ظلم
یکی آبادی افغان پرستد	یکی آزادی ایرلاند خواهد
فروش جنس در دکان پرستد	یکی از دسترنج کارگرها
فزونتر لیره و تومان پرستد	یکی از هر چه ادیان در جهان هست
فقط از روی حسن ، ایران پرستد	یکی با پادشاه و شیخ و خانش
که این يك این و آن يك آن پرستد	میان اینهمه مخلوق عالم
نجات فعله و دهقان پرستد	اگر از کیش لاهوتی بیرسی

کرمانشاه ژانویه ۱۹۱۴

» (☆) «

دارا که شود خسته ز آسیب سواری      ده دختر گلچهره بمالند تنش را  
 مزدور که نعمت ده داراست چو میرد      ده روز کسی نیست که دوزد کفنش را  
 نی کس که دهد لقمه نانی به یتیمش      نی جا که بخدمت بگمارند زنش را

با اینهمه، هر بنده بگوید که خدا هست بایست که با مشت بکوبی دهنش را

قصر شیرین ژوئن ۱۹۱۴

بین شهان و دولت سرمایه دارها هر جنک بر زیان رعیت شود تمام  
فتح ار کنند - فایده شاه واغزیاست مغلوب اگر شوند - اسپرند، والسلام!

کرمانشاه مه ۱۹۱۷



یکم، از رنج مردم رزق میخورد و زین ره راحتش آماده دایم

زهر سان خوردن و نوشیدنیا به خوان نعمتش بنهاده، دایم

خود از این نکته آگه بد که میخورد خورش از خون دهقانزاده دایم

تمام هستیش از رنجبر بود ولی میگفت بزبان داده!؟ دایم

کرمانشاه مه ۱۹۱۷

با آنکه در شریعت خوبان حجاب نیست یار مرا برای چه شرم از نقاب نیست؟

درین شهر و شهنه جز از بهر ناحساب دهقان بهیچ چیز در ایوان حساب نیست؟

شاه مست و شهنه راهزن و شیخ رشوه خوار دیگر که مدعی است که ایران خراب نیست؟

تبلیغ کس بخرج توانگر نمیرود مادیده ایم، چاره بجز انقلاب نیست.

دهقان ز غصه جان دهد و خان ز بول او جز در خیال عیش و قمار و شراب نیست

لا هوتی از جهان همه خصمت شود چه غم؟ وجدان پاک را قلق واضطراب نیست

کرمانشاه اوت ۱۹۱۷



قصر دارا که چنین پاک و منقش باشد خشتش از خاک تن خلق ستمکش باشد

خان سرداب و، دم کوره کار آهنگر سینه اش سوخته از شعله آتش باشد

چه غمش، فعله اگر در چه معدن جان داد آنکه همبستر خوبان پر بوش باشد

در سیاست خر عیسی همه جا رهبر اوست هر که در دست مدرس بز اخفش باشد



کارگر اینهمه اسباب طرب جمع کند  
 بهردار او خود از فاقه مشوش باشد  
 ریشها بپر خدا؟! زاهد و راهب کنندند  
 ای عجب، در سر هیچ این چه کشاکش باشد؟  
 بامن او شیخ و شوه و شحنه و خان مدعی اند  
 گو بیایند بمیدان جدل، خوش باشد!  
 شاد بادا دل لاهوتی ما چون فکرش  
 در ره رنجبران صافی و بیغش باشد  
 کرمانشاه دسامبر ۱۹۱۷

## بدختر ایران

من از امروز ز حسن تو بریدم سروکار  
 تا بد بوانگی ام خلق نمایند اقرار  
 ای مه ملک عجم، ای صنم عالم شرق  
 هوش گرد آور و برگفته من دل بگمار!  
 تا کنون پیش تو، چون بنده بدرگاه خدا  
 لابه ها کردم و برخاک بسودم رخسار  
 ایکن امروز، مجدانه و دسمانه ترا  
 آشکارا سخنی چند بگویم هشدار!  
 بعد از این از خط و خالت نهر اسد دل من  
 ز آنکه با حسن تو کارم نبود دیگر بار  
 تا کی از زلف تو زنجیر نهم بر گردن  
 تا کی ازمژه تو تیر زخم بردل زار  
 تابکی بی لب اهل تو دلم گردد خون  
 چند بیمار سر زلف تو باشم بیمار  
 بسر انگشت تو تا چند زخم تهمت قتل  
 یا بمژگان تو تا چند دم نسبت خار  
 چند گویم که رخت ماه بود در خوبی  
 ماه رویی تو و لازم نبود برگفتن  
 زین قبل بیشتر از هر که توانم گفتن  
 زین چه حاصل که ز مژگان تو خنجر سازند  
 من بزیبایی بی علم خریدار نیم  
 عاشقان خط و خال تو بدآموزانند  
 عاشقی همچو تمدن بحقیقت داری  
 اندر این دور تمدن صنما لایق نیست  
 زشت نبود صنمی چون تو ز دانش محروم  
 حیف نبود شجری چون تو تهی دست از بار؟  
 علم اگر نیست ز حیوان چه بود فرق بشر  
 بوی اگر نیست تفاوت چه کند گل از خار

خردآموز و بی تربیت ملت خویش      جدوجهدی بنما، چون دگران، مادروار!  
 نوگذاری بدهان همه کس اول حرف      هرکسی ازتوسخن میشتود اول بار  
 بس از اول تو بگوش همه این نکته بگو      که نرسند ز زحمت، نگرینند از کار  
 پس رود ختر خود را شرف کارآموز      تا بدانند بود مفتخوری ذلت و عار  
 سخن از دانش و آزادی زحمت میگری      تا که فرزند تو باین سخنان آید بار  
 گوید اند که بجز بازوی زور آور نیست      رنجبر را بجهان هیچ کسی یاور و یار  
 فرق هرگز نگذارد بمیان زن و مرد      وین دعاوی را ثابت بکنند با کردار  
 بیقین گرتو چنین مادر خوبی باشی      مس اقبال وطن از تو شود زرعیار  
 وطن از رنجبر و کارگران آباد است      نه ز اشخاص توانگر نه ز اشراف و کبار  
 نان ز دهقان و متاع و هنر از کار گراست      دیگران مفتخور و بی شرف و خلق آزار  
 غله و جنس چو از زارع و از کار گراست      بچه حق مالک و ارباب نمایند انبار؟  
 آن کسانیکه ز رنج دگران نان بخورند      نه کسانند و نه مردم، که دد و مردم خوار  
 ورتو گویی که دهد خواجه بمزدوران مزد      این بود مقلطه مفتخوران غدار  
 خواجه آن مزد نه از آب روان پیدا کرد      مزد هم حاصل زحمت بود و میوه کار  
 بول از جنس بدست آید و جنس از مزدور (۱)      خواجه غارتگر مزدور و عدوی احرار  
 زحمت زارع و مزدور نیاید بحساب      راحت مالک و اشراف نیاید بشمار  
 چاره رنجبران و حیات و تشکیلات      تا که از روز ستمکار بر آرند دمار  
 این بود مسلک لاهوتی و همفکرانش      گوهه خلق بدانند، نمودیم اخطار!  
 اسلامبول ژانویه ۱۹۱۸

«❦»

زین پیش این نقاب سیه را برومکن      مارا میان جامعه بی آبرو مکن  
 شرم آور این بود که تودر پرده بی هنوز      جانان ز باز کردن رو هیچ رومکن  
 محبوب مردمان تویی ای مه نورا که گفت      درین مردمان مرو و گفتگو مکن

(۱) برای تحقیقات دقیق علمی و تشریحات مفصل اقتصادی در این خصوص  
 رجوع کنید به فصل اول از کتاب کاپیتال کارل ماکس ترجمه و نگارش اینجانب.

توساده بی و شیخ بد اخلاق حیلہ کر  
 خود فکر خود بکن، بامید خدا مباح  
 هیچ اعتنا بگفته این زشت خو ممکن  
 بپہودہ هیچ را ہمہ جا جستجو ممکن  
 اسلامبول مارس ۱۹۱۸

✱

دستت گر چه خونین شد دل من  
 ز راه عشق هرگز بر نگرده  
 وفا دارد نشد غمگین دل من  
 نمیخواهد شود ننکین دل من  
 چورویت روشن است و صاف و سادہ  
 ز مسجد رانده از میخانه مانده  
 نہ دنیا دارد ونی دین دل من  
 نہ سرین است ونی رو بین دل من  
 عجب دیوانہ بی بود این دل من!  
 تو پنداری بود مسکین دل من؟  
 رقابت داشت با پروین دل من  
 دعا گفتیم و گفت آمین دل من  
 من و پروانہ در حق تو و شمع  
 در بیدار ماندن  
 شب ہجر تو،  
 جہانی را بسوزاند بہ آہی  
 رخت را دید و خود را زد بہ آتش  
 اسلامبول آوریل ۱۹۱۸

✱

براه عشق جان و دین و دل را ہمسفر بردم  
 دل و دین قتل و غارت شد فقط جانی بدر بردم  
 بمیدانی ککہ از یک تیر رستم باز میگردد  
 من دیوانہ آنجا جان و دل را بی سپر بردم  
 زبی چیزی میان عشق بازان مردم از خجالت  
 کہ جانان رونما میخواست، نام از جان و سر بردم  
 مرا راند و بشوخی گفت کز ہستی خود چیزی  
 بہرہ بردی آخر؟ گفتمش آری، خبر بردم  
 گواہ از بر صدق عشق من میخواست چشم او  
 بہ پیشش زود یکدامن پرازیخت جگر بردم

به تیغ میزد و من تا نگردد رنجه بازویش  
 بهر ضربت که میزد سینه و سر بیشتر بردم  
 پیش غمزه اش دلتنگی از کار قضا کردم  
 ز نادانی شکایت از پسر نزد پدر بردم  
 دلم عمریست با چشمان او خو کرده، لاهوتی  
 تحمل را ببین، من با اجل عمری بسر بردم  
 اسلامبول آوریل ۱۹۱۸

— «\*» —

نشد يك لحظه از يادت جدا دل	زهی دل، آفرین دل، مرحبا دل!
ز دستش یکدم آسایش ندارم	نمیدانم چه باید کرد بادل؟
هزاران بار منعش کردم از عشق	مگر برگشت از راه خطا دل
بچشمانت مرا دل هیتلا کرد	فازاکت دل، مصیبت دل، بلادل!
درون سینه آهی هم ندارد	ستمکش دل، پریشان دل، گدادل!
بشد خاک و زکویت بر نخیزد	زهی ثابت قدم دل، باو فادل!
بتاری گردنش را بسته زلفت	فقیر و عاجز و بیدست و پا دل!
زعقل و دل دگر از من می رسید	چو عشق آمد کجا عقل و کجا دل!
تو لاهوتی زدل نالی دل از تو	حیاکن یا تو ساکت باتس یادل.
	اسلامبول اوت ۱۹۱۸

☆

ایا صیاد شرمی کن، مرنجان نیم جانم را  
 پر و بالم بکن، اما مسوزان آشیانم را  
 بگردن بسته یی چون رشته و برپای زنجیرم  
 مروت کن، اجازت ده که بگشایم دهانم را  
 به پیرامون گل از بس خایده خار برپایم  
 بود خونین بهر جای چمن بینی نشانم را

در این کنج قفس دور از گلستان سوختم، مردم

خبر کن ای صبا از حال زارم باغبانم را

ز نهایی دلم خون شد، ندارم محرم رازی

که بنویسد برای دوستاران داستانم را

من بیچاره آنروزی بقتل خود یقین کردم

که دیدم تازه باگرك الفتی باشد شبانم را

چولاهوتی بجان منت پذیرم تا ابد آنرا

که با من مهربان سازد بت نا مهربانم را

اسلامبول ستامبر ۱۹۱۸

— «» —

فقط سوز دلم را در جهان پروانه میداند

غمم را بلبای کاواریه شد از لانه میداند

نگریم چون ز غیرت، غیر میسوزد بحال من

ننالیم چون زغم، یارم مرا بیگانه میداند

بامیدی نشستم شکوه خود را بدل گفتم

همی خندد بمن، اینهم مرا دیوانه میداند

بجان او که دردش را هم از جان دوستردارم

ولی میمیرم از این غم که داند یا نمیداند

نصیحتگر چه میبرسی علاج جان بیمارم

اصول این طبابت را فقط جانانه نمیداند

تو آ که نیستی کاندرسر زلفت چه خونها شد

ولیکن مو بمو این داستانرا شانه میداند

حدیث عشق را بر رسید از من زاهد خود بین

باو گفتم که این موضوع را پیمانسه میداند

ز دست کارگر هرخانه بی بر پا شود اما  
 توانگر را بحکم شرع صاحبخانه میداند  
 بود دین و وطن در دست دارا آلت ثروت  
 ستمکش رنجبر این دامهارا دانه میداند  
 سخن از کفر و دین دیگر مگو در پیش لاهوتی  
 که او این قصه ها را سربسر افسانه میداند

اسلامبول سپتامبر ۱۹۱۸



ای که گفتی بفقیران وضعیفان یارم  
 بسکه ایام اسارت بقفس طول کشید  
 در نظر خواب و خیالیست گل و گلزارم  
 فقط آشفتنگی سخت بخاطر دارم  
 نه زرحم است مرا گرفتروشد صیاد  
 نتواند برد از ضعف سوی بازارم  
 جان نالایق خود را به نثاره دوست  
 بر لب آورده ام اما خجل از اظهارم  
 مردمان تاسحر از ناله من بیدارند  
 وه چه سریست که آگه نشود دلدارم  
 گرد و صد ره بسردار روم لاهوتی  
 باز در مسلك خود یكدله و پا دارم

اسلامبول سپتامبر ۱۹۱۸



بتا ، طراوت روی تو آفتاب ندارد  
 تفاوت آنکه تو مستوری او نقاب ندارد  
 ز خجلت آب شدم ، چون رقیب عیب جهالت  
 گرفت بر تو و من دیدم این جواب ندارد  
 جواب او چه دهم مدعی اگر که بپرسد  
 که یارت از چه سردانش و کتاب ندارد ؟  
 تورا بحهل سروکار و من هلاک زغیرت  
 که چون ز صحبت نامحرم اجتناب ندارد ؟

بخوانده نقشه و جغرافی ای صنم دل سختت  
 خیر ز ملک دلم ، گرشود خراب ندارد .  
 تو جاهلی ، نشناسد کس از حقوق تو راهی  
 سپاه غمزه تو غیر انقلاب ندارد .  
 جمال بیخردار به ز آفتاب بگردد  
 بچشم مردم دانش پژوه آب ندارد .  
 ز حادثات جهان بیم نیست اهل خرد را  
 که علم کشتی نوح است واضطراب ندارد  
 معلم تو نیا ، وخت حساب ، چه دانی ؟  
 که حسرت دل پردرد من حساب ندارد  
 بیا بدیده لاهوتی و بین بچه سختی  
 بیاد روی تو شب تا بصبح خواب ندارد !

اسلامبول دسامبر ۱۹۱۸

«(\*)»

آزاد شد جهان و تو در پرده بی هنوز  
 بگذشت صد بهار و تو پژمرده بی هنوز  
 مردم ز خوان علم و هنر سیر و پر شدند  
 دارالفنون تمام نمودند دیگران  
 ا. بی. ترا شروع تو ناکرده بی هنوز  
 زندهای غرب در سر کار حکومتند  
 در دست مرد شرق تو چون برده بی هنوز  
 البته هم اسیری وهم برده بی ، از آنکه  
 ایمان با انقلاب نیاورده بی هنوز

اسلامبول آوریل ۱۹۱۸

☆

عکس روی یار در جام مدام افتاده است  
 یا بدر یا صورت ماه تمام افتاده است

عاقبت بر خیزد از جا هر کجا افتاده ایست  
 جز دلم کاندنر خم زلفت مدام افتاده است  
 داغ هجران گل و بیرحمی صیاد را  
 داند آن مرغی که همچون من بدم افتاده است  
 بیخنگان زحمت آزادند از کفر و زدین  
 مفتخور دور است از این آتش که خام افتاده است  
 پیش زاهد می حرامست و بقانون کمون  
 حاصل رنج کسان خوردن حرام افتاده است  
 زاهدان، مارا زرسوایی مترسان پیش از این،  
 تشت ما از اول دنیا زبام افتاده است  
 بیخودان جهل را بفریب، ای شیخ اجل  
 پیش ما دیگر خدا از احترام افتاده است  
 حکم ملک و مالکمت هیچکس را خاص نیست  
 بعد از این هر کار با شورای عام افتاده است  
 از علایق دم مزین در پیش لاهوتی که او  
 از خیال ننگ و از سودای نام افتاده است

اسلامبول مه ۱۹۱۹

فلک بجرم درستی شکست قلب مرا مگر شکستن قلب است مزد مرد در درست؟  
 نمود نام و نشانش ز لوح هستی گم فلک بهر جا مرد درستکاری جست  
 مرا امید درستی زنا درستان نیست از آنکه سنبل هرگز زشوره زار درست  
 ز نادرستی تحقیر میکند دشمن مرا که غیر درستی نکرده ام ز نخست  
 درستی است مرادین و از اراده خود بسختیگری دنیای دون نگردم سست

اسلامبول مه ۱۹۱۹

«(☆)»



در کنفرانس صلح عمومی بنام دل  
 آنجا بحامیان دل و جان بگو که هست  
 فریادکن که فتنه این دختران ترك  
 ای ترك زاده چشم تو با این نفوذ حسن  
 يك شهر دل بدست توبه قتل عام شد  
 بیچاره گشته است دل، ای عشق دادگر  
 در چنگ غمزه تو و غوغای عاشقان  
 شورای عشق و حسن تو را من رعیتم  
 لاهوتیا حمایت دل کار مشکلیست

ای پيك آه ناله كسان، بر پیام دل  
 آزادی از اسارت خوبان مرام دل  
 از هم كسیخت سلسله انتظام دل  
 جا دارد ارشكست دهد بر نظام دل  
 وای ار سپاه ناز تو گیرد تمام دل  
 از دلبران ترك بگیر انتقام دل !  
 شد صرف گوشمال رقیب اهتمام دل  
 پس هر چه باد... باد بگیر این زمام دل  
 آسوده آنكسی که رها شد ز دام دل  
 اسلامبول ژوئن ۱۹۱۹

✧

جانی نه و سری که بیایت نهاده نیست  
 عشق تو را به هستی عالم نمیدهم  
 بر حال من ز روی تعجب مکن نگاه  
 اردوی خط و خال تو ملك دلم خراب  
 بد با اسیر خود نکند اصل زادگان  
 گر احترام خانه ما را نداشت خصم  
 باید ز نام و ننگ و دل و دین و جان گذشت  
 در کنفرانس صلح سر زلف تو کسی  
 نازم بدلنوازی زلفت که غیر از او  
 لاهوتی از بلای تو منت کشد بیجان

الحق اصول دلبری از این زیاده نیست  
 این کار - کار مردم صاحب اراده نیست  
 کاین هستی از نگاه تو باشد، زیاده نیست  
 کرد آنچه چنان که قابل هیچ استفاده نیست  
 صیاد من که میکند او اصل زاده نیست  
 معذور بود از آنکه خودش خانواده نیست  
 تعقیب عشق ساده رخسار سهل و ساده نیست  
 در فکر عاشقان دل از دست داده نیست  
 کس دستگیر مردم از پا افتاده نیست  
 بر روی هر کس این در دولت گشاده نیست

اسلامبول ژوئن ۱۹۱۹

✧

گر که شورای خط و خال تو امداد کند  
 دست ییاد خرابش نکند تا بابد

يك جهان جان و دل از بندگی آزاد کند  
 عدل حسن تو هر آنخانه که بنیاد کند

کشور دل که شد از ظلم نکویان ویران دست انصاف تو بازش آباد کند  
 صلح و انصاف و تمدن ز جهان معوشده است مگر این قاعده را حسن تو ایجاد کند  
 کار هر کس نبود کوه بناخن کندن این هنر باز مگر تیشه فرهاد کند  
 دلبر من که به آزادی دلها کوشد چه شود گر زمن دلشده هم یاد کند  
 متمایل بتو در بیطرفی بد دل من زان رقیب تو باو اینهمه بیداد کند  
 ره‌نمایی دوسه از کشور حسنت بفرست دل ویرانه مارا مگر آباد کند  
 خواهد اردل که ترقی بکند لاهوتی بایش باسرو جان خدمت‌استاد کند  
 اسلامبول ژوئن ۱۹۱۹

\*

شنیدستم غم را می‌خوری، اینهم غم دیگر  
 دلت بر ماتم می‌سوزد اینهم ماتم دیگر  
 بدل هر راز گفتم بر لب آوردش دم دیگر  
 چه سازم تا بدست‌آرم جز این دل‌محرّم دیگر  
 نکشتی آتش چشمش تمام و زود خشکیدی  
 کمی مانده است از او، ایدیده قربانت، غم دیگر  
 مرا باکندم خالش سر و کار است ای واعظ  
 حدیث جنت و ککوثر بگو با آدم دیگر  
 مرا گفتمی دم آخر ببینی، دیر شد، باز  
 که ترسم حسرت این دم برم بر عالم دیگر  
 زبی رحمی نماید تیر خود را هم دریغ از دل  
 که داند زخم او را نیست جز این مرهم دیگر  
 جهانی را پریشان کرد از آشفتن یک مو  
 معاذاله اگر بکشاید از کیسو خم دیگر  
 بجان دوست غیر از درد دوری از دیار خود  
 در این عالم ندارد جان لاهوتی غم دیگر  
 -۱۹- اسلامبول ژوئن ۱۹۱۹

هر آنکه در بدم کرد از آشیانه خویش خدا کند که شود در بدر خانه خویش  
 دام ز صحبت بیگانگان بجان آمد روم بدیده کشم خاک آستانه خویش  
 من آن کمبوتر ساختم که در وطنخواهی بهشت را نستانم بجای لانه خویش  
 مرا ز دام تو آگاهی است ای صیاد تو ابلهانه فریبم مده بدانند خویش  
 زهی سیاست - مسنت که در گرفتن دل برای جنگ کند صلح را بهانه خویش  
 زشت ناز تو هر ناوکی رها گردید ندید جزدل من قابل نشانه خویش  
 مرا بکار سیاست چه کار ای لیدر که دلخوشم بخیالات عاشقانه خویش  
 برحم آوری آخر دلش تو لاهوتی ز آه صحبتدم و گریه شبانه خویش

اسلامبول سپتامبر ۱۹۱۸

- < > -

بلبل از کنج قفس چون نظر افتد بمنش  
 درد من داند و نالد بفراق وطنش  
 جان قربان شهیدی که پس از کشته شدن  
 غسلش از خون بود و کرد غریبی کفنش  
 روز مرگش سزد از جشن ولادت گیرند  
 هر که جانان بسر آید دم جان باختنش  
 تلخی از دست تو ای خسرو شیزین دهان  
 همچو شکر بجشید ذائقه کوهکنش  
 گذرد بر حرم حسن تو گر یوسف جان  
 عصمت عشق ز غیرت بدرد پیرهنش  
 دلم از دست تو افتاده بحالی که اجل  
 نتواند ز سر کوی تو بر داشتنش  
 ناله و زاری بلبل نه ز بی بال و پرست  
 دردش اینست که گردیده جدا از چمنش

یارب این سنگدلی را ز که آموخته است

نازینی که مکرر شود از گل بدنش

دل لاهوتی و دوری ز خیالات ؛ هیسات

این خیالیست که مدغم شده با جان و تنش

اسلامبول اکتبر ۱۹۱۹

## هر آنچه بادا بادا

کتاب و دفتر درس و صحیفه استاد  
مرا چو سایر آزادگان زد دنیا بود  
اگرچه بود کتابم پراز لثالی علم  
بمی فروش بدام ، بحال سن پی برد  
بهای دارونده از من این دوشیشه می است  
بنوش باده که هرگز سعادت ابدی  
بآب باده بکش آتش غم ای فرزندان  
فلک نشین بلبل از آن خراب کند  
برغم شیخ عمل کن به بند لاهوتی

برهن باده نهادم هر آنچه بادا باد ؛  
دو پاره پاره کتابی و یک شکسته مداد  
ولی کسش ز پیشیزی نمی خرید زیاد  
دوشیشه باده بن داد ، خانه اش آباد ؛  
من این دوشیشه بملک جهان نخواهم داد  
نداده اند بکس اندر این خراب آباد  
که چرخ خاک سرکیقباد داد بیاد  
که آشیانه صد بوم را کند آباد  
بی بده همه هستی ؛ هر آنچه بادا باد ؛

اسلامبول ۱۹۱۹

« ( ☆ ) »

برای روی نوای مه نقاب لازم نیست  
نفوذ عشق ننگه کن که شیخ کهنه برست  
ایالت دل عشاق در حمایت تست  
اگر توجلووه کنی آفتاب لازم نیست  
نوشته تازه که شرعا حجاب لازم نیست (۱)  
بملک خویش دگر انقلاب لازم نیست

(۱) سالهای ۱۹ - ۱۹۱۸ شیخ الاسلام عثمانی در فشار جریان تجدید  
پرورانه عثمانیها مجبور شده بود که برضد حجاب فتوی دهد و بدین مناسبت  
گفته شده است (نقل از تملیقات پرفسور برتلنس)

زمن گذشتن از جان مگر نمیخواهی؟  
بچشم ! اینهمه دیگر عتاب لازم نیست  
اگر بملك دلم داده‌ی تو استقلال  
بس این مشاوره با شیخ و شاب لازم نیست  
من از ستیزه چشم تو جان نخواهم برد  
برای کشتنم ای جان شتاب لازم نیست

اسلامبول اکتبر ۱۹۱۹

ز شب تا بامدادان می‌کنم فریاد و مینالم  
چو بینم در قفس هم بیمروت بسته بایم را  
بهر جادست یاری بنگرم در گردن یاری  
چو بینم صورت خوبان هفتاد و دو ملت را  
ز فقر زارع و دل‌سختی مالك بود روشن  
خیانت‌های شاه و جهل ملت را چومی بینم  
رعیت را فروشد باز زمین ملك و می بینم  
ز بند سبجه میفهمم که از این رشته دلدارم

چو میخوانم حدیث متعه و یکمرد و چندین زن

از این دین مقدس ! ؟ می‌کنم فریاد و می‌نالم

جهان را فعله ، لاهوتی ، بیا کرده است و می بینم

که خود هرگز نبند در خانه بی آباد و می نالم .

اسلامبول اکتبر ۱۹۱۹

— «\*» —

ای نگار پارسی از ما نگهداری بکن  
دلبران هر جا پرستاران عشاق خودند  
همچو گل بیرون بیا از جاد ننگین نقاب  
گفتم ای دل عاشقی سختست خندیدی بمن  
مازیا افتاد گانرا بعد ازین یاری بکن  
خسته‌ایم ، آخر تو هم مارا پرستاری بکن  
پیچه و چادر بسوزان ترك این خواری بکن  
من کنون خندم باحوال تو ، تو زاری بکن

\*

زمهر بر رخ بیمار خود نگاهی کن  
بیک نگاه مداوای بی پناهی کن

نگاه مهر تو گر اشتباه هم باشد  
 چنین قرار نبند بین ما که : بادل من  
 چه خوب زخمی مزگان او شدی ای دل  
 برای راحتی جانی اشتباهی کن  
 ستم همیشه کن و لطف گاهگاهی کن  
 تورا که گفتا برو جنگ با سپاهی کن؟  
 اسلامبول نوامبر ۱۹۱۹

\*

دل من را بی سبب آزرده و خستند چشمانت  
 چه باید کرد؟ هم ترکند وهم مستند چشمانت  
 تو هم ای یار شیرازی ، چنین بر من چرا تازی  
 مگر با لشکر چنگیز همدستند چشمانت  
 چه سراسر است این که در مهر و وفا با عاشقان خود  
 هر آن پیدان که بر بستند بشکستند چشمانت  
 چه جادو بود این کز یک نظرای سروسیمین بر  
 زروی گلرخان چشم مرا بستند چشمانت  
 هزاران فتنه بر پا خاست در اطراف حسن تو  
 بزیر ابروان ز آن دم که بنشستند چشمانت  
 دل من را از نظر یکباره افکندند با تهمت  
 بلی بیچاره را بیهوده بشکستند چشمانت  
 به تیرت گر چه مردم لیک چشم از آن نگرداندم  
 باین دعوی شهود زنده بی هستند چشمانت  
 شود روزی که روی یار را بینند و من بینم  
 که لاهوتی ز درد هجر وارستند چشمانت  
 اسلامبول ژانویه ۱۹۲۰

\*

بردار پرده ای صنم ماه روی من  
 هر جا که گفتگو ز نقاب تو میشود  
 تاروی تو زیاد کند آبروی من  
 خندد رقیب و گریه بگیرد گلوی من

خواهم میان جامعه آزاد بینمت  
 بخت سیه مرا ز تو آنقدر دور کرد  
 میگفتم آنچه پشت سرت طعنه زد رقیب  
 لاهوتیا چه شد که بیازم اثر نکرد

اسلامبول ژانویه ۱۹۲۰

☆

ویا بستی خود چاره میکنم ای دل  
 و یا بروی تو راه هوس فرو بندم  
 گمان میر که زمکر تو مطمئن شده ام  
 فرو بسینه برم پنجه و توراز آنجا  
 من از بلای تو هر شامگاه تا به بحر  
 فلک بحمله بی از من زبون شد عمریست  
 قسم بزور جوانی که من باین مردی  
 اگر علاج تویی نام و ننگ را نکتم

اسلامبول فوریه ۱۹۲۰

☆

عشق یک دنیا شر دارد؛ نمیدانی مگر  
 ای صنم با این حلاوت غمزه کردن با رقیب  
 درد من هر نگاه ناز تو با دیگران  
 راست گویم؟ کج رویهای تو را فهمیده ام  
 زلف تو پیوند الفت بسته بادست رقیب  
 آشنای خویش را من روش بر بیگانگان  
 هر هنر کاین اسماء ترحق خود دهوی کند  
 در ره عشق تو لاهوتی چنین بچاره نیست

این شر را ایدل خطر دارد نمیدانی مگر  
 درد عاشق - اثر دارد نمیدانی مگر  
 رخنها چون بیشتر دارد نمیدانی مگر  
 راستی بوی دگر دارد نمیدانی مگر  
 دل از این دستان خیر دارد نمیدانی مگر  
 ظلم بر عاشق ضرر دارد نمیدانی مگر  
 عاشقت ز آن بیشتر دارد نمیدانی مگر  
 سینه و دل جان و سر دارد نمیدانی مگر

ایدل از تاریکی ایام هجران غم مخور هر شبی آخر سحر دارد نمیدانی مگر

اسلامبول آوریل ۱۹۲۰

☆

تاب از آتش کسی ازدور تواند کردن دورم از عشق توای حور، تواند کردن

تومیندار که جان باختن و کشته شدن سرما خالی از این شور تواند کردن

کس تواند بهم آویزد اگر آتش و آب بارقیب تو مرا جور تواند کردن

چهره بی پرده بر افروز که این زنده چراغ شرق را یکسره پرنور تواند کردن

از چه چشمت نکند رحم چو بانیم نگاه چاره این دل رنجور تواند کردن

باکم از هیچکسی نیست بجز بنبه عشق فقط این قوه بمن زور تواند کردن

ایدل اینسانکه تو سرکش شده بی لاهوتی راحت از دست درگور تواند کردن

اسلامبول آوریل ۱۹۲۰

☆

دل اگر کوه بود هجر تو آتش بکند عشق اگر کفر بود حسن تو باش بکند

خانه صبر اگر از سنک بسازد عاشق نگه ناز توای ماه خرابش بکند

دل اگر چند بخوناب جگر غرق بود عاقبت شعله روی تو کبابش بکند

پیش بالای تو هر کس که بدعوی خیزد گر همه فتنه بود چشم تو خوابش بکند

زاهداری بحث کند فصل گل از حرمت می تا دهان باز کند لاله مجابش بکند

پیرو مذهب عشق تو بود لاهوتی مگذار این همه هجر تو عذابش بکند

اسلامبول آوریل ۱۹۲۰

☆

باوجان داده ام جانان من دیگر چه میخواهد

زداش برتن سوزان من دیگر چه میخواهد

همی پرسد چه داری در وفاداری؟ نمیدانم

بغیر از یاکي دامان من دیگر چه میخواهد



تحکم میکند بر من که دیگر عشق را اول کن

خدایا این بت از ایمان من دیگر چه میخواهد

بمن چشمک زند چشمش که هم دست رقیبان شو!

امان این جادو از وجدان من دیگر چه میخواهد

ز بس پشت سرم بدبگفت جانان را برید از من

رقیب بی شرف از جان من دیگر چه میخواهد

اسیرم کرد و بالم کند رپایم بست و راحت شد

فغان، صیاد از بستان من دیگر چه میخواهد

تماما آبرویم ریخت از دست هوسهایش

نمیدانم دل نادان من دیگر چه میخواهد

مراد رگل نشاند از دوری سرو قد دلبر

ز حال دیده گریبان من دیگر چه میخواهد

فلک عمری تقلا کرد و تسلیمش نگردندم

ندانم این سگ از میدان من دیگر چه میخواهد

سرم بر باد داد آخر زبان سرخشی و مانم

که این لاهوتی از سامان من دیگر چه میخواهد

اسلامبول مه ۱۹۲۰



بستند همرهان سوی یار و دیار یار / جزمی که دور مانده ام از یار و از دیار (۱)

در آتشم ز فرقت یاران که گفته اند / از کاروان بجای نماند بغیر نار

ای کاروان که یار دل و جان گرفته یی / خوش میروی برو که خدایت نگاه دار!

راه وطن بگیر که این منزل غریب / آب و هوای آن نبود بر توسازگار

ای بلبلان عاشق و ای طوطیان مست / آنجا که یافتید بهند وصال یار

(۱) هنگام مراجعت مهاجرین ایرانی و ممانعت از حرکت شاعر گفته

شده است (اقتباس از برتلس)

یادی کنید از من کم کرده آشیان  
 عمریست کز جفای تو ای چرخ زشتکیش  
 دانه چرا ستیزه کنی با من ای فلک  
 ای آسمان برو که تو عاجز تری ز من  
 تیغ ملال هر چه توانی بمن بزن  
 من سخره تو نیستم ای چرخ دون پرست  
 روباه بین که قصد شکارم نموده است  
 گردون چه لایقست که بر من کند ستم  
 شمشیرم از برهنه بمانم مرا چه عیب  
 بیچاره نیستم، به تویی دستیم همین  
 هرگز نیازمند نگردد بهیچ کس

اسلامبولز ژوئن ۱۹۲۰

(۲۶)

گل ار که نیست چه غم بستری زخار که دارم  
 چو لاله یک دل پر خون داغدار که دارم  
 هزار شیشه می و امدار می‌کده هستم  
 چه غم که سیم وزرم نیست اعتبار که دارم  
 برای درد سر ای شیخ اگر که وعظ نمایی  
 بس است! بیپده دیگر مگو خماری که دارم  
 نباشد از بکنارم نگار من، ز فراقش  
 کنار و دامنی از خون دل فکار که دارم  
 چه غم اگر نبود در شاهوار بدستم  
 برزم و مفتخوران همردیف رنجبرانم  
 مرا ز دامن او مرگ هم جدا نماید  
 دگر چه و او همه ز اغیار هست، یار که دارم  
 گرفتم آنکه شوم خاکره، غبار که دارم

بیاری دگرانم درین زمانه چه حاجت دودست کارو ووبازوی نامدار که دارم  
بمسجددار که چولا هوتیم کنند حقارت روم بمیکند ز آنجا، ره فرار که دارم  
اسلامبول ژوئیه ۱۹۲۰

— ❖ —

خبر داری که ازغم آتشی افروختم بی تو  
در آن آتش سراندر پای خود را سوختم بی تو  
بهر شهری هزاران ماهرو دیدم ولی ز آنها  
بآنچشمتم قسم، چشمان خود را دوختم بی تو  
بآن سازند حیلتها که گردند آشنا با من  
ولی من، کیب میان ما بمبند سوختم بی تو  
پراست از اشک وازلخت جگر بیوسته دامانم  
چقدر ای مه ببین لعل و کهر اندوختم بی تو  
خریداران فراوانند و پر سرمایه، اما من  
بچیزی جز خیالت خویش را نفروختم بی تو  
مرا کشتمند و من نفروختم رازت بنا محرم  
عزیزم بین چسان درس وفا آموختم بی تو!  
به لاهوتی سخن از مهر بانیهای تو گفتم  
بدینسان رخنه های قلب او را دوختم بی تو  
اسلامبول اوت ۱۹۲۰

❖

عاشقم عاشق برویت گرنیدانی بدان سوختم در آرزویت گرنیدانی بدان  
باهمه زنجیر و بند و حبله و مکر رقیب خواهم آمد من بکویت گرنیدانی بدان  
مشنواز بدگوسخن، من سست پیمان نیستم هستم اندر جستجویت گرنیدانی بدان  
گر پس از مردن ییابی بر سر بالین من زنده میگردم بیویت گرنیدانی بدان  
اینکه دل جای دگر غیر از سر کویت نرفت بسته آنرا تار مویت گرنیدانی بدان

گر رقیب از غم بمیرد یا حسد کورش کند  
هیچ میدانی که این لاهوتی آواره کیست

اسلامبول اوت ۱۹۲۰

بنیر از اینکه درین روزگار یار ندارم  
قرار داد تو با غیر را بقتل محبان  
از آندمی که شنیدم زغم قرار ندارم (۱)  
بمرك دوست که باخنده های طمنه دشمن  
بزندگانی خود هیچ افتخار ندارم  
درین فراخ جهان جای یکزار ندارم  
امید عاقبت از صنف مفتخوار ندارم  
که من بقصه موهوم هیچ کار ندارم  
چه غم که در بر اشراف اعتبار ندارم  
مگو چو نیست بکف! تیغ اقتدار ندارم  
جز این صفات زلاهوری انتظار ندارم

اسلامبول ژانویه ۱۹۲۱

گفتگو از آشیان صیاد پیشم میکند  
تسلیمهای رقیب من نه از دل و زوی است  
فعله میبیرد ز جوع و شیخ و مرشد میهمان  
صورت سرخ امیر و پینه دست فقیر  
حکم قتل هزاران کس بنام یک خدا  
جمع چون بینم بساط هیش صنف مفتخور  
اشک چشمان یتیم کارگر ، لاهوتیا

اسلامبول ژانویه ۱۹۲۱

(۱) اشاره بقرارداد مورخه اوت ۱۹۱۹ و ثوق الدوله است

(نقل از تملیقات پرفسور برتلس)

بعد يك عمر در این خانه کسی پیدا شد  
 سالها بود که دزدیده فغان میگیریم  
 سینهام تنگ بد آنسان که ره آه نداشت  
 همدمی آمد و درمن نفسی پیدا شد  
 تا که از لانه پریدم بگلستان جهان  
 هر قدم در ره من خار و خسی پیدا شد  
 روشنی هیچ ندیدم مگر آندم که دام  
 سوخت آنقدر که در آن قبری پیدا شد  
 بیش از این ناله و فریاد مکن لاهوتی  
 که بفریاد تو فریادرسی پیدا شد

اسلامبول آوریل ۱۹۲۱

\*\*\*

زاهد این دعوی تو لایق اظهار که نیست  
 تو یکی خوب و همه زشت؟ سزاوار که نیست

جنك اسلام و نصارا زبی منفعت است

این خرابی بسر سبجه و زنار که نیست

شیخنا مسند زحمت نه مقام تو بود

بروای مفتخور این مسجد و دربار که نیست

بجز از فعله و دهقان دگران مفتخورند

دگر این دعوی ما قابل انکار که نیست

کارگر - خالق و رزاق جهان برزگر است

اندر این گفته ره شبهه و پندار که نیست

فاش شد فتنه دین در همه دنیا و هنوز

راهب و شیخ نرفتند زرو، عار که نیست!

خلق ایران ز اسارت چه شکایت دارند؟

میوه جهل بجز ذلت و ادبار که نیست

کار میباید و آهنگ و دیسپلین و دوام

جنك با ظلم فقط بسته بگفتار که نیست

شعر لاهوتی اگر ممت تورا وا نکند

ای غنی پس ز چه میترسی از آن؟ ما که نیست!

اسلامبول آوریل ۱۹۲۱

دلم بسیار میخواهد بینم دلبر خود را    بینم دلبر خود را باو بخشم سر خود را  
هزاران فرسخ از من ظاهرا دوری و من هر شب

نیادت تا سحر خشبو نمایم بستر خود را  
درین آتش که خود افروختم از عشق گرد خود

دهم آخر بیاد نیستی خاکستر خود را  
از این ترسم که دیگر روی گلشن را نبینم من

درین کنج قفس چون ریختم بال و پر خود را  
دروغ مکتب گیتی بغیر از عشق و آزادی

زهر علمی و بهشی پاک کردم دفتر خود را  
بر پیر مغاف شه را نباشد ره و گر بخشد

بهای بی بهاتر دردی از می افسر خود را  
چه مردی در سیاست خواهی از آنگونه نامردی

که بفروشد برای مشتی از زر مادر خود را  
مترس از جان اگر اینرا پسندد یار، لاهوتی

بکش بر سر، و گر زهراست، تا ته ساغر خود را

اسلامبول آوریل ۱۹۲۱

\*

### همیشه ناز کنی

نیاز کس نه پذیرد همیشه ناز کنی    جدا زدامن او دست هر نیاز کنی  
پی اسارت دل بند و بست کن باغیر    برای غارت جان مکر و حيله ساز کنی

لبش یمردۀ صد ساله زندگانی بخش قدش بسرو چمن ناز جان گداز کنی  
بدستیاری بیگانه آشنا سوزی سخن زما نشنو بارقیب راز کنی

رخش هزار چو یوسف به یک کلاف فروش

خطش هزار چو محمود را ایاز کنی

بقتل و غارت دل‌های ما برای رقیب

بدون درد سر امضای هر جواز کنی

ببیچ رام مشو وز همه کریزانی

رفیق دشمن و از دوست احتراز کنی

بروی اهل وفا در به بند و دل شکنی

به خون عاشق خود دست غیر باز کنی

ندیده اید بتم را چه مردم آزاری است

چه آشنا کش و بیگانه سر فراز کنی

برای ریختن خون عاشقان به رقیب

بدون چوب و چرا بذل امتیاز کنی

ندیده چشم فلک چون رقیب شعبده باز

زفتنه دست بخون جهان دراز کنی

کجا ز سر حقیقت خمیر تواند شد

بشاه راه طلب تکیه بر مجاز کنی

بدیر و کمیه دگر اعتنا نخواهد کرد

بطاق قبله ابروی او نماز کنی

بکائنات تمسخر کنند چو لاهوتی

بفقر ساخته تیرك حرص و آرز کنی

اسلامبول ۲۱ مه ۱۹۲۱

## چه توان کرد

با این همه بی مهری جانان چه توان کرد  
جان است و مکدر شده با جان چه توان کرد  
آنجا که بود صحن چمن خانه صیاد  
جز گریه بمرغاب گلستان چه توان کرد  
از گندم خال تو بجز فتنه ندیدیم  
شیطان جنان است، بشیطان چه توان کرد  
با هجر و تهی دستی و بیماری و غربت  
جز ریختن اشک بدامان چه توان کرد  
جمعند می و مطزب و ساقی همه اما  
با دوری از آن زلف پریشان چه توان کرد  
زود است که بنیاد مرا برکنند از بیخ  
با جوشش این دیده گریان چه توان کرد  
ویران تر از ایراف بود امروز دل من  
ای وای به این خانه ویران چه توان کرد  
دانم که خیانت بوطن راه ترقی است  
اما به جلوگیری وجدان چه توان کرد  
چشم تو بود دزد دل و رهزن ایمان  
با دزد دل و رهزن ایمان چه توان کرد  
گفتی به چهره شیخ دغل منکر عشق است  
قربان تو، با مردم نادان چه توان کرد  
گیرم که اجل رحم برنجوری من کرد  
با سختی آن ناولک مرگان چه توان کرد  
برکشور دل غمزه ات امروز امیر است  
دزد است در این خانه نگهبان چه توان کرد



ناهوس زلیخای وطن هرکسه نگه داشت  
یوسف صفت افتاد به زندان چه توان کرد

لاهوته ما ره بیدر یار ندارد  
چون نیست هوادار رقیبان چه توان کرد  
اسلامبول ۷ ژوئن ۱۹۲۱

به آن ترك تند خو . . .

ای کرده عالمی به نگاهي شکار خویش  
باری به پرس حال غریب دیار خویش  
از يك نظر که دیدمت ای ترك تند خو  
دادم زدست تاب و توان و قرار خویش  
خون گشت و جای اشک روان شد ز دیده ام  
آخر غم تو با دل من کرد کار خویش  
از جان کناره کردنم آسان بود اگر  
بنشانمت بکام دل اندر کنار خویش  
از من صلاح کار مچو چون بدست خویش  
تسلیم کرده ام ز ازل اختیار خویش  
پروانه سان برقص در آیم بخاک اگر  
شمع قید تو را نکرم بر مزار خویش  
حقا که زندگانی بی دوست ذلت است  
عمر آن بود که صرف کنی بانگوار خویش  
زاهد ز بسکه قصه حور و قصور گقت  
بر باد داد آبرو و اعتبار خویش  
مردم به جاه و منصب و دولت کنند فخر  
لاهوته از غلامی درگاه یار خویش

اسلامبول ۲۱ ژوئن ۱۹۲۱

اگر چه روزگار من سیاه است  
 سحرها خاک صحرای عرب را  
 چو شب در چاه مغرب می رود خور  
 به پیش خود چو بینم کهکشانش را  
 بخارازدم ، موتور از سینه سازم  
 زگرما چون تنم بی تاب گردد  
 زگر خواهم به بینم روی صحرا  
 سحر چون خورزمشرق حمله آرد  
 دوباره ناخنان چون تیشه حاضر  
 خلاصه آنچه را در عشق شیرین

صحرای عربستان اوت ۱۹۲۱

دلا برخیز و استقبال کن دلداری می آید  
 دگر اندیشه از اغیار منما یار می آید

کسی کاندرا سر منبر کند تکفیر مزدوران  
 بحکم انقلاب آخر بروی دار می آید

بدون شبهه محصول قوای کارگر باشد  
 زهر جای جهان جنسی بهر بازار می آید

هر آنکس کار ننماید چه حق زندگی دارد؟  
 چو یکسر لازمات زندگی از کار می آید

بنای ظلم و استبداد را زیر و زبر کردن  
 ز دست مردمان بردل و پادار می آید

بجلیت خلق را خر کردن و افسار بنمودن  
 فقط از خر قه و عمامه و زنار می آید

زخون خلق خوردن نان و خود را با شرف خواندن

همین از دست اهل مسجد و دربار می آید

در ایران دختر نه ساله را شوهر فرستادن

فقط از عهده آخوند بد = کردها می آید

بدست شیخ وشه قرآن و قانون دیدم و گفتم

قوای مجری و احکام استعمار می آید

سرت برپاه خواهد رفت از این گفتار لاهوتی

حذر کن بوی خون زین طبع آتشبار می آید

تبریز اکتبر ۱۹۲۱

### به شمس کسمایی (۱)

نه فغان برکش ونه زاری کن

در فراق گل خود ای بلبل

مکن آشفته موی چون سنبل

صبر بنما و برد باری کن

\*

مکن آشفته موی چون سنبل

تو که شمس سمای عرفانی

برترین جنس نوع انسانی

باعث افتخار ایرانی

که دو روز است عمر دوره گل ! تبریز نوامبر ۱۹۲۱

\*

کس می نرھاند از خطر مارا

گر نیست دودست نامور مارا

آواره کنند و در بدر مارا ؟

تا چند برای نفع خود اشراف

این بی شرفان بسیم وزر مارا !!

تا کی چو کلاه و کفش بفروشدند

نه زور بزانو و کمر ما را

نه نور بدیده مانده از زحمت

(۱) شمس کسمایی شاعره ایرانی است پسر این سخنور دانشمند عضو

فرقه کمونیست ایران بوده و در روزهای انقلاب کیلان سال ۱۹۲۱ کشته

شده است . ( برتلس )

بايست مطيع شد به تشكيلات  
 وقتست که حس ما نمايد جمع  
 چون جمع شويم هيچ بازویی  
 پاداری و اعتماد بنشاند  
 وز مقصد خویش بر نمیکردیم  
 وز هيچ کسی کمک نمی خواهيم  
 تا وصل کند بيدیدلر مارا  
 در زیر لوای کارگر مارا  
 از هم نکند جدا هگر مارا  
 بردامن شاهد ظفر مارا  
 از تن ببرند اگر چه سر، مارا  
 کافيست دو دست کارگر مارا  
 تبریز نوامبر ۱۹۲۱

«(\*)»

داس ار کشد که گردن سلطان همی زخم  
 اول کسی که در پی دهقان قند منم  
 من دست از حمایت دهقان چسان کشم  
 چون برورش بنعمت او یافته تنم  
 چون جان بکار گردهم، چون زرنج اوست  
 هر چیز بهر راحت خود صرف می کنم  
 باید ز بعد مرگ رفهقان بدست خویش  
 در زیر پای فعله سازند مدفنم  
 ایران خوشست ایسک چو در حق رنجبر  
 بینم جفای خواجه تحمل نمی کنم  
 چون یاد فعله اتم و آن بوی چاه  
 افتد ز دیده روی گل و بوی لادنم  
 از شاه و شیخ نام میر پیش من که من  
 با دشمنان برزگر و فعله دشمنم  
 کو يتک وداس سرخ و میدان انقلاب

تا کاخ دین و بیخ ستم را بر افکنم !

تبریز - شرفخانه ۱۳۲۲

## الصلاح!

چه خوش آنکه بیرق خون بیایی قطع ریشه اغنیا  
شود وزند بجهان ندا که گروه کارگر الصلاح!  
همه شهر غرقه خون شود، همه کاخ ظلم نگران شود  
همه مفتخواره زبون شود، همه کارگر رهد از بلبل  
نبیدار که بازوی کارگر، نبیدار که زحمت رنجبر  
نبید این جهان، نبید این بشر، نبید این تمول اغنیا  
تو بنا کننده عالمی، تو تمام معنی آدمی  
تو معزری، تو مکرمی، همه چیزی بی تو بود فنا  
هله خیز و بساز نبرد کن، تو هر آنچه خدای نکرده کن:  
بکش وز جامه طرد کن همه مفتخوار درنده را  
بدو دست آبله دار تو! که: بجز دوبازوی کار تو  
نبود معاون و یار تو نه خدا نه شیخ و نه پادشا  
چه کنی درنگ! شتاب کن، بنجات خود انقلاب کن  
تو اساس ظلم خراب کن، تو بساط عدل بیا نما  
من و آن زمان که کشان کشان، بیتیم های شتم کشان  
شه و شیخ را بدهم نشان، که مقصرین شما، هلا!  
تبریز شرفخانه ژانویه ۱۹۲۱

☆

دهقان خوراک و فعله جهانرا بیا کند بیجا گمان میر تو که این را خدا کند  
بی شک و شبهه نیست خدایی اگر که هست مظلوم را مسخر ظالم چرا کند  
الله و شاه آلت صنف توانگرند زاهد ربا پرستد و کار ربا کند  
سرمایه گر فنا شود، اول امام شهر دست خدا و دامن دین را رها کند  
دارا بهزم باده و سرگرم ساده است فرصت کجاکه فکر بحال گدا کند

باید که داس رنجبر و پتک کارگر  
 کو انقلاب سرخ، که دارای به شرف  
 نصرت ز اتحاد و ز علمست و انقلاب  
 با کارگر بگوی که ترك دعا کند!  
 تبریز - شرفخانه ژانویه ۱۹۲۲

### میدانند مگر ؟

مردم اندر راه عشقش، یار میدانند، مگر  
 مینمایند رنگ سبیل، میکند کار کمند  
 صد هزاران بار گفتم: کار دیگر پیش گیر  
 تاسحر در بستر ناز است یارم گرم خواب  
 زربنده تاهر چه را خواهی بآن فتوی دهد  
 شیخ بی وجدان حیوا عار میدانند مگر  
 ایعجب زلف کجش بر هیچ دلمرحمی نکرد  
 مرحمت را کز دم جرار میدانند مگر  
 جنك صنف و نفع صنفی از خبرهای نواست  
 فعالمه ایران از این اخبار میدانند مگر  
 دفتر لاهوتی از هر شرح و بسطی خالی است  
 غیر یار و عشق و عشق و یار میدانند مگر  
 نخجوان فوریه ۱۹۲۲



بعد از این دولت در ایران انتخابی میشود  
 روزگار عدل و ترك نا حسابی می شود  
 هر کجا به گردد درفش سرخ زحمت جلوه گر  
 ای بسا جلها که آنجا آفتابی میشود  
 داس و چکش چون شود قایم مقام تاج و تخت  
 خان ماکو هم در آندم انقلابی ؟! میشود  
 اندرون شیخ را معذور دار از کار بد  
 از حجاب این کارهای بی حجابی میشود (۱)

(۱) گفتار سقراط را بیاد میآورد: عفت اغلب اشخاص از بی عفتی است

نعمت آزادی و دانش ، فقط با انقلاب  
شامل احوال زنهای نقابی می شود  
حضرت سرمایه گر خواهد جدل یا آشتی؟!  
بین شیخ و شیعی و سنی و بابی میشود  
درس خوان ای رنجبر زاده که آبادت کند  
نوده بی علم محکوم خرابی میشود  
هر زمان آزاد گردد از امید شیخ و شاه  
کارگر نایل بفتح و کامیابی میشود  
نخجوان فوریه ۱۹۲۲

### کلمه شهادت رنجبری

شهادت میدهم بر اینکه من ازملت کارم  
نژاد سعی و تخم رنج و نسل دوده زحمت  
... روی زمین و دین من فرموده زحمت  
بجز زحمت ندارم مذهبی، اینست اقرارم

\*

چو از پستان زحمت داد شیرم مادر دوران  
کنون با نیتی روشن، بحکم مسلك و وجدان  
درینجا قول زحمت میدهم من، میکنم پیمان  
که تا در بازوانم زور هست و درتن من جان  
بکوشم از بی تخلیص صنف فعله و دهقان  
بجنگم بر علیه ظالمان و فرقه اعیان  
نگردد تا جهان آزاد از ظلم و بشر یکسان  
از این مقصود عالی دست هرگز برنمیدارم

نخجوان فوریه ۱۹۲۲

سینه دهقان ز غصه آه ندارد      کیسه دارا ز لیره راه ندارد  
 نعمت اشراف در حساب نیاید      زحمت مزدور سال و ماه ندارد  
 باده بنوش ای مقیم کشور شورا      شادی ملکه، که شیخ و شاه ندارد  
 باغ جهان بی وجود فعله و دهقان      میوه که سهلست یک گیاه ندارد  
 پر بود انبار ملکدار ز نمله      زارع بیچاره پرگاه ندارد  
 فعله که داده است تخت و تاج پشاهان      کفش بیا و بسر کلاه ندارد  
 بی شرفی بین که سیرنان دهاتیست      خواجه و ، حق نمک نگاه ندارد  
 غیر دودست و دو بازوان توانا      هیچ کجا فعله داد خواه ندارد  
 شعر تو لاهوتیا کشنده ظلمست      این اثر البته یک سیاه ندارد  
 نخجوان فوریه ۱۹۲۲

غیر با من دشمن است و یار هم با من بد است  
 و ای بر حال دلم دلدار هم با من بد است  
 خون شد و دامان آن خونخوار را از کف نداد  
 دوستی بین این دل بیعار هم با من بد است  
 سوخت با یک شعله هر جا آشیانی ساختم  
 راستی این طبع آتشبار هم با من بد است  
 خود بیش من نگاهش هست در جای دگر  
 ای عجب آن نرگس بیمار هم با من بد است  
 پیر و شیخ و پاب - گفتم - خادم سرمایه اند  
 خرقه بد ، تسبیح بد ، زنار هم با من بد است  
 تازه بر کفر، امام شهر فتوی داده است  
 بخت بد بنگر که این مردار هم با من بد است  
 گفته ام از رنج مردم رزق خوردن دزدی است



تاجر و خان و بك و سردار هم با من بد است

گفتم ای نادان بساز این مدرس ها نرقص

کاسب کم مایه بازار هم با من بد است

کارگر خوب است با من ، دگر لاهوتیا

نیست غم گر گنبد دوار هم با من بد است

نخجوان فوریه ۱۹۲۲

(\*)

دنیانمود و علم نمود و هنر نبود

گر آنکه در بیست زمین کارگر نبود

هرگز فساد و فتنه و شر در بشر نبود

در صفحه زمانه اگر نام زر نبود

گر آنکه زر مدیر امور بشر نبود

یک قطره خون بجا نمی ریخت از بشر

چون تیر آه کارگران کارگر نبود

شمشیر لازمست بقلب توانگران

با آنکه خان نبود اگر کارگر نبود

و جدان ببین که خون رعیت چنان خورد

دیدم ز راه مردمی اصلا خیر نبود

با هر توانگری بجهان روبرو شدم

شیخ بزرگوار! اگر آنکه خرنمود

میخانه را بخاد خیالی نمی فروخت

قولش بیش پیر مغان معتبر نبود

رقصیدم از سرور چو دیدم امام شهر

در دفع خصم و رنه چنین بی هنر نبود

لا هوتی از جفای رفیقان !! ذلیل شد

تقلیس مارس ۱۹۲۲

\*\*\*

مالدار از رنج مزدوران خیر دارد ؟ ندارد .

آه مسکین بر دل منعم اثر دارد ؟ ندارد

گر که در دنیا نباشد زحمت مزدور و دهقان

کنج شاه و جیب دارا سیم و زر دارد ؟ ندارد

قوه کار ار نباشد از پی تولید ثروت

کارگاه و آلت و ماشین ثمر دارد ؟ ندارد

ای دهاتی کودک خود را بمکتب نه بخواند  
 بی سوادی حاصلی غیر از ضرر دارد ؛ ندارد  
 شیخ خاین گر نباشد ، خواجه از بهر سواری  
 دایم از جنس دو پا یک گله خر دارد ؛ ندارد  
 باعث جهل زنان و ظلم مردان شیخ باشد  
 خیری این ام الخبائث غیر شر دلود ؛ ندارد  
 جان دهد دهقان و خان ازرنج او سرگرم راحت  
 رحم بیخواهی از این ناکس ، مگر دارد ؛ ندارد  
 کار گر را هم یکی ز آلات استحصال داند  
 خواجه ز اوجز منفعت چشم دگر دارد ؛ ندارد  
 زن بود در خاک شورا با همه مردان برابر  
 دختر ایران از این نعمت خیر دارد ؛ ندارد  
 درد دهقان و نجات فعله از سرمایه داران  
 چاره بی جز انقلاب کار گر دارد ؛ ندارد  
 مرد لاهوتی براه فعله و ننمود شکوه  
 هیچ شاهی بنده از این خوبتر دارد ؛ ندارد

تفلیس مارس ۱۹۲۲

\*\*\*

خون شد از دستت جگر هم ، باز راضی نیستی	رفت در راه تو سر هم ، باز راضی نیستی
ای توانگر از پی نفع تو زحمت میکشد	کودکان کار گر هم باز راضی نیستی
کارگر کوشد برایت چارده ساعت تمام	بدچرا گویی مگر بازم راضی نیستی ؟
جسم ای صیاد ، پوسید اندرین کنج قفس	ریخت از تن بال و پر هم باز راضی نیستی
ای غنی از فعله ، گر از ظلم تو ماند بجای	نیم جانی مختصر هم باز راضی نیستی
گشتی از راه خیانت صدر مجلس شیخنا	مالدار و معتبر هم باز راضی نیستی
تا شود نفع تو ای سرمایه دار از پیش بیش	میرد از نوع بشر هم باز راضی نیستی

گشت بر انبارت از محصول دهقان ای امیر کیسات پرسیم و زرهم بازراضی نیستی  
از غنی لاهوتیا بشاند ار بر چشم خود بیرق داس و تبرهم باز رضی نیستی

بادکوبه آوریل ۱۳۲۲

✽

بس بود خواب گران ، بیدار باش ای کارگر  
مست غفلت تا بکی ، هشیما باش ای کارگر  
متحد هستند بر ضد تو خونخواران ، تو هم  
متحد بر ضد هر خونخوار باش ای کارگر  
بهر امحای تو صنف اغذیا صف بسته اند  
دیر شد ، آمادهٔ پیکار باش ای کارگر  
بین استثمار و زحمت داده شد اعلان جنگ  
حاضر میدان استثمار باش ای کارگر  
اول از بن بیخ صنف مفتخواران را بکن  
بس ز رنج خوش بر خوردار باش ای کارگر  
تا کنون با زهر دین زاهد ترا مسموم کرد  
بعد از این آزاد از این مردار باش ای کارگر  
از سر خود تا کنی کوتاه دست ظلم را  
در دفاع صنف خود پادار باش ای کارگر  
میگذازندت جو مس در کورهٔ قانون و دین  
با خبر از تاج و از دستار باش ای کارگر  
هر دو همدستند بهر غارت زحمتکشان  
بر حذر از مسجد و دربار باش ای کارگر  
با وفاتر نیست در راحت ز لاهوتی کسی

آ که از این عید بیمقدار باش ای کارگر

بادکوبه آوریل ۱۹۲۲

«(۴۰)»

ایقدر ضعیفم که گر آهی بدمم  
جان پیشکش کردم و گفتم: این ز تو نبود  
در مزرعه عمر خود از کشته امید  
کی شد که بجز خار گیاهی درویدم؟  
قانع ز دهان تو بحر فی شدم آنهم  
گاهی بشنیدم ز تو گاهی نشنیدم  
تصدیق وفاداریم این بس که ز دستت  
صد گونه جفا دیدم و آهی نکشیدم  
بسیار ز بیداه تو عاجز شدم اما  
جز سوی تو دیگر پیناهی ندویدم  
کی شد که ز فرماندهی چشم سیاهت  
امر آمد و من راه سپاهی نبریدم؟  
جز دوستی کار گر و دشمنی ظلم  
دینی نپذیرفتم و راهی نگزیدم  
اسلام دهد دختر نه ساله بشوهر  
کی من بچنین دین تباهی گردیدم؟

بادکوبه آوریل ۱۹۲۱

\*

با ما رقیب درسرکین است و یار هم  
دشمن ستیزه میکند و دوستار هم  
اینسان که یار بر سر ما تازد اسب ناز  
از جسم ما بجانگذارد غبار هم  
گویند: غم مخور که شود روزگار خوش  
باور مکن که بر پند روزگار هم  
ما ثابتیم در سرفکر و مرام خویش  
پروا نمیکنیم ز شمشیر و هار هم  
ای کارگر، نجات تو در بازوان تست  
مایوس باش از شه و از کرد گلرهم  
مهر تو در زمین دلهریسه کرده است  
آنسان کزان جدا نشود در مزارهم  
دارا زرنج کارگران رزق میخورد  
دارد زنان مفتخوری افتخار؟ هم  
کمتر کسی بصدق چو لاهوتی اینزعان  
قربان کند برادر و خویش و تبار هم

بادکوبه آوریل ۱۹۲۲

«(۴۱)»

با یار کس نبوده چنین مهربان که من  
و ز یار کس ندیده جفا آنچنان که من

هم جور دشمنان کشم و هم جفای دوست  
 کی برده است اینهمه بار گران که من ؟  
 با عشق پنجه میزنم و باز زنده ام  
 هر گز فلک نبوده چنین پهلوان که من  
 گشتی مرا ، ز مهر رقیب اینقدر مگو  
 گیرم که دوست داردت ، اما چنان که من ؟  
 می میرم از جفا و شکایت نمیکنم  
 کس در وفا نداده چنین امتحان که من  
 با نقد جان محبت جانان خریده ام  
 کی جنس خود فروخته اینسان گران که من ؟  
 گفتم میان خلق که خلاق دهر کیست ؟  
 گردن کشید کار گری زان میان که : من !  
 گفتم خوراك خلق جهان را که میدهد ؟  
 دهقان کشید از جگر خود فغان که : من !  
 بیرون فکند هر چه ز دل بر زبان گذشت  
 کی داشته است خصم چنین بی امان که من ؟  
 بادکوبه آوریل ۱۹۲۲

## انقلاب سرخ

نوشم بشادمانی آندم شراب سرخ      کز شرق انقلاب دمد آفتاب سرخ  
 قربان آندمی که زخون توانگران      در پای انقلاب شود پر حباب سرخ  
 نازم بانزمان که بنیروی پتک و داس      دهقان نهد بگردن سلطان طناب سرخ

ای خواجه خون رنجبر امروز کم بریز  
زاهد بمن ز آتیه خود سؤال داد  
خانرا شراب سرخ بهجام و زفر طجوع  
در خون شیخ و شحنه و شوه و اجیست غسل  
لاهوتمی آزمان شود آیا که دست علم  
گیرد ز روی دختر مشرق نقاب سرخ

بادکوبه آوریل ۱۹۲۲

آنانکه مرزو بوم جهانرا بنا کنند  
دنیا چو خلق کرده آنهاست، خالقند  
اکنون اسیر تفرقه اند و دچار جهل  
این بهترین علامت سرمایه دارهاست  
تا یکقدم منافع آنها رود ز پیش  
اصرار اغنیا همه امروزه این بود  
بیدار باش فعله و مکذار از این گروه  
لاهوتمی بگویی بمن دختران پارس  
کی خویش را ز بند اسارت رها کنند  
دارند حق اگر که چنین ادعا کنند  
چون متفق شوند نگه کن چه ما کنند!  
تا بهر پول مملکتی را گدا کنند  
جاری بخاک خون دو صد بینوا کنند  
تافعله را ز توده دهقان جدا کنند  
خود را میان توده ما جابجا کنند!  
کی این نقاب ننگ زرخساره وا کنند!

بادکوبه ۴۰ ۱۹۲۲

با همه دل مردگی گریه یار ما بود  
هر که دین دار دهر کس دیاری در جهان  
ما بصد صنف استثمار کن داریم جنک  
منتظر از هیچکس بهر رهایی نیستیم  
شاه و شیخ و مرشد و پیرو خدا منکریم  
درو گوهر زینت زنهای استثمارچی است  
مانه روحانی پرستیم و نه اهل جذبیم  
بهترین روز گاران روز کار ما بود  
کار - دین ما و این دیار ما بود  
فعله ایم، آزادی زحمت شعار ما بود  
ناجی ما بازوان بردبار ما بود  
اعتماد ما بدست نامدار ما بود  
گرد زحمت غازه روی نگار ما بود  
دستگیر ما دل امیدوار ما بود

ما سندن داریم کاین دنیا سراسر ملک ماست این سند دایم بدست پینه دار مابود  
توده رنجیم لاهوتی بدفتر قید کن نعمت روی زمین محصول کار مابود  
بادکوبه مه ۱۹۲۲

❖❖

هر کس بجهان صاحب کاریست بجز من دست همه در گردن یاریست بجز من  
هر کس نگری معتقد مذهب و دینی است یا در سر او مهر دیاریست بجز من  
از مذموم و مسکین همه شب هر که درین شهر تاصبح در آغوش نگاریست بجز من  
جز دوستی رنجبران چیست گناهم کاینجا همه را خویش و تباریست بجز من  
گرم بره فعلد فدا هر کس خود را اکنون همه کس را کس و کاریست بجز من  
دل هر دگیم بین که کنون در سر هر کس مهر صنم لاله عذاریست بجز من  
بی خانه بسی هست ولی شاد که او را لابدز پس مرگ مزاریست بجز من  
بادکوبه ژوئن ۱۹۲۲

❖

سالها در جستجوی حق بهر در سر زدم  
کس ندیدم هر قدر این در زدم آن در زدم  
در همه دنیا نه نام از راستی بدنی نشان  
هی شدم نومید از این در، هی در دیگر زدم  
هم مسالک هم مذاهب خادم سرمایه اند  
من دگر این نامها را یکسر از دفتر زدم  
دشمنی بد هر کسی را من گرفتم جای دوست  
رهزنی بد، دست بر دامان هر رهبر زدم  
هر که را دیدم برای نفع شخصی میدوید  
پشت پا جز فطله و دهقان بخشاک و تر زدم

سکه دعوی هفتاد و دو ملت قلب بود (۱)

داغ باطل من بنام مسلم و کافر زدم  
جستم از هر بند و کردم یاره هر زنجیر را  
بیرق آزادی مطلق به بحر و بر زدم  
بر دل صنف توانگر زخه‌های پی به پی  
که بنوک خامه گاهی با دم خنجر زدم  
هر زمان اعلان کشتی کرد با من آسمان  
زود بر جستم بمیدان آستین را بر زدم  
همچو لاهوتی بزیر ظل صنف کارگر

زود می بینی که من پابر سر افسر زدم

بادکوبه ژوئن ۱۹۲۲

## کارگرو کار فرما

شنیدم کارگر با کار فرما (۲)	بگفتا: بس کن این عجب و بطر را
چه ظلم است این بیجان کارگرها	که از آن شرم آید جانور را
اگر بازوی مزدوران نباشد	تو کی داری چنین جاه و خطر را
و گر گویی: زر از من زور از تو؟!	فریب است این ودامی کارگر را
چو زور از من بود زر هم زمن شد	چرا کاین زور پیدا کرده زر را
تو آن مزد از کجا دادی بجز آن	که استعمار کردی رنجبر را ؟
بهای آنتاعی را که مزدور	بایجادش خورد خون جگر را
توده با میبری مزدور یک پا	بین اندازه ظلم بشر را !!
نه کار کردی و نه رنج بردی	چه حق داری تو سهم بیشتر را ؟
چو کار ار ما بود حاصل هم از ماست	تو دزدی حاصل شخص دگر را

(۱) این شعر حافظ را بیاد می‌آورد: جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذرتنه

چون ندیدند حقیقت راه افسانه زدند

(۲) کمالی گوید: شنیدم کارفرمایی نظر کرد ز روی کبر و نخوت کارگر را الخ.



ز رنج کارگر دارند شاهان  
چورزق از زارع و آبادی از ماست

همان نعت زرو تاج و کمر را  
چه حق است این خران مفتخور را؟  
بادکوبه ژوئن ۱۹۱۹

نازبتان دل فقرا را کباب کرد  
هیچ از نفوذ حسن بتان از میان نبرد  
مزدور بینوا بر هر دلبری که رفت  
یک رنجبر ز وصل بتان کامیاب نیست  
زین پیش، من بسینه دلی داشتم چوسنگ  
ز تنگ دین زدولت ساقی شدم خلاص  
ای شاهد کمون، تو امیر دل منی  
قربان آنکسی که ترا انتخاب کرد

بادکوبه ژوئیه ۱۹۲۲

جانم فدای رنجبر انقلاب کن  
باید بضد صنف توانگر قیام کرد  
دانی که چیست جنس غنی؟ صدیتیم را  
من کیستم؟ مبارز صنف ستمکشان  
دانی که کار عمده شیخ و کشیش چیست؟  
آهنگ و انعقاد و دوام متانت است  
این چیست؟ کارچاق کن صنف اغنیا  
هر رنجبر که داخل در فرقه نیست، کیست؟  
در بزم عام رقص و درمی شناکند

با پتک و داس کاخ ستم را خراب کن  
من اندرین مبارزه ام فتح باب کن  
هر دم ز حسرت لب نانی کباب کن!  
از شاه و شیخ و خان و خدا اجتناب کن  
دلالی توانگر مردم عذاب کن  
اسباب فتح کارگر اعتصاب کن  
ز ترا ذلیل مرد و اسیر نقاب کن  
بر رنج خویش و راحت دارا شتاب کن  
پول اردمی به زاهد پرهیز از آب کن؟!\*

بادکوبه ژوئیه ۱۹۲۲

هر آنکه نام خدا میبرد به منش  
دودست فله خدای وی است و زحمت دین  
ز بس هرقبتن فعله خشک گردیده است  
که داد خود بستانم بشتی از دهنش!  
بساط خاک و بسیط زمین بود وطنش  
جدا نمیشود اصلا ز پوست پیرهنش

بین چسان زن دارابناز پرورده است که رنجه میشود ابربرگ گل خلد به تنش  
تمام ماحصل عمر فعله پیرهنی است که آنهم از پس جا بناختن بود گفتش  
بکام خواجه بود زهر شعر لاهوتی بیچشم فعله بین شهدریزد از سخنش

بادکوبه ژوئیه ۱۹۲۲

—\*—

ای رفیقان مرزده، دیگر جان زبند غم رهاشد

با دلم آن دلبر بیگانه پرور آشنا شد

انقلاب آخر بوصل او موفق کرد دل را

این ظفر قسمت نه از تاثیر نفرین یا دها شد

مسجد و دیر و کلیسا مرکز تدلیس باشد

مشت زاهدتا که پا بنهاد در میخانه و اشد

تا که شد موضوع صنف و بحث استعمار پیدا

فتنه دین و وطن در پیش عالم بر ملا شد

هم قضا و هم قدر در بازوان مرد باشد

خون ندارد حس ندارد هر که راضی بر رضاشد

گفت: لاهوتی! چه آوردی بقر بانگام فعله؛

گفتم! اینجا نیم جانی داشتم آنهم فدا شد

گفت: نادرویش یاک جان دادی و صدبار گفتمی!

گفتمش: بگنذر از این تقصیر، ایوالله خطاشد

بادکو به اوت ۱۹۲۲

\*

ظلمها تیرا که از صنف توانگر دیده ام

بدتر از شاهم، ز جنس جانور گز دیده ام

کرنویسم شرح آن از صد کتاب افزون شود

آن خیانتها که از دستار و افسر دیده ام

از برای منفعت، با فتوی شیخ و کشیش  
 دستها آغشته در خون برادر دیده ام  
 در محیط بورژوازی ز نعت آزاد نیست  
 ای بسا سرها که غلطان از پی زر دیده ام  
 دختر شش ساله در کار که از بهر نان  
 چارده ساعت بزحمت بل فزوتتر دیده ام  
 کار گرها درین کان و اندر پناه نفت  
 خواجه را با یار سیمین بر به بستر دیده ام  
 هیچ خیبری در نجات توده زحمتکشسان  
 نی ز ناقوس و نه از الله اکبر ! دیده ام  
 مدعی را گو برو فکری بحال خود بکن  
 من از اینسان روزهای بدمکرر دیده ام  
 فکر ایران باش لاهوتی که من در آن دیار

گرگ را چوبان و رهن را کلانتر دیده ام

بادکوبه اوت ۱۹۲۲

هیچ چیزی در جهان بهتر ز عشق باک نیست  
 صد هزاران حیف کانهم در بسیط خاک نیست  
 صدق و کذب هر که با یک جرعه می افشا شود  
 نطفه یاکی بعالم جز به پشت تانک نیست  
 باده را ول کرده در دنبال آب کوثر است  
 در جهان گمراهتر از شیخ بی ادراک نیست  
 خاطر محزون بسی باشد در بن کیتی، ولی  
 هیچ دل همچون دل پر درد من غمناک نیست

تا بکی ای بیمر و بر دلم آتش زنی؟ سوختم آخر تن بدبخت من خاشاک نیست  
با قوای فعله مار روده را سازند سیر هیچ دارد شقاوت کمتر از ضحاک نیست

هر چه بهر رفع حاجت میخری باشد مباح

تاجری (۱) گر این خرید از بهر استهلاک نیست

اعتقاد اغنیا اینست کاندن روزگار فعله نتاج خوراک و لایق پوشاک نیست

جنگک با اشراف را بر عهده او واگذار

اندین میدان چو لادوتی کسی مهلاک نیست

باد کوبه اوت ۱۹۲۲

ناز است فقط کار تو با ما و دگر هیچ خون دیده ز دست دل دانا و دگر هیچ

چون موم شود آب ز تاثیر نگاهت دارد دلم از پشم تو پروا و دگر هیچ

در روی زمین درد مرا نیست دوایی و در هست بود وصل تو تنها و دگر هیچ

از مردمی و رحم و شرف بهره ندارد پول است فقط مذهب هارا و دگر هیچ

مارادگر از دوزخست ای شیخ مترسان داری تو همین عارق بیجا و دگر هیچ

آزادی و راحت شدن رنجبر اینست مقصود من اندر همه دنیا و دگر هیچ

بی شک بود آزاد کن فعله و دهقان دست وی و بازوی توانا و دگر هیچ

کوتاه کند دست ستم را ز سر خلق تشکیل همین فعله بی پا و دگر هیچ

گروا بگذار بیخودش اجرت مزدور از خواهی بود وعده فردا؟ دگر هیچ

اسباب نجات و ظفر کار گرانست پا داری و توحید و تقلا و دگر هیچ

باد کوبه اوت ۱۹۲۲

\*

گر چرخ بکام ما نگیرد کاری بکنیم تا نگیرد

گوئیم باو: مطیع ما کرد! یا میگرد و یا نگیرد

۱ (۱) در یونان باستان رب النوع تجارت را بنام میخواندند که مطابق است با کلمه وار (دزد) فرانسه است

از او نکشیم تا نکرده	گر گشت خوشست ورنه مادست
با هیچ فشار تانگردد	هرگز قد مردمان آزاد
نبود گرهی که وا نکرده	در پنجه اقتدار مردمان
هرگز اثرش فنا نکرده	گر مرد فنا شود بگیتی
مزدور ز غم رها نکرده	تا خواجه سوار علم و فن است
از حال دل گدا نکرده	پرورده ناز و نعمت آگاه
تسلیم باغیا نکرده	لاهوئی اگر بمیرد ازرنج

بادکوبه سپتامبر ۱۹۲۲

\*

## سنگر خونین

از ویکتو هوگو

رزم آوران سنگر خونین شدند اسیر  
با کودکی دلیر  
بسن دوازده .

- آنجا بدی توهم .

- بله ، باین دلاوران .

- پس ما کنیم جسم تو را هم نشان تیر .

تا آنکه نوبت تو رسد ، منتظر بمان .

\*

یکصف بلند شد همه لول تفنگها .

آتش جرقه زد .

تن همسنگران او

غلطان فتاد بر سر خاشاک و سنگها .

— انتم بدہ بخانہ روم تا کنم وداع  
با مادر عزیز — بسطان فوج گفت .

« الساعہ خواہم آمد »

عجب حقہ بی زدی !

محکوم کیستی اگر نیامدی ؟

خواہی زچنگ ما بگریزی بحرف مفت ؟

— سلطان ، نہ « داد پاسخ آن کودک شجاع .

\*

— خانہت کجاست ؟

— پہلوی آن چشمہ ، این طرف .

— ہا ؟ ۰۰۰ یس برو !

« چہ گول زد اورا ! »

میان خود ، سرباز ہا بمسخرہ گفتند . و

آنزمان ،

خرخر و نالہ دم مرک دلاوران

با قاہ قاہ خندہ بد آغشتہ .

ناکہان ،

شوخی شکست ، ہر کہ بحیرت نظر کنان

محکوم خرد سال میآمد پشت صف .

\*

آمد ،

میان کوچہ بہ دیوار تکیہ داد ،

خونسرد و بی تزلزل و معزور ایستاد

آنجا کہ بیکر رفقایش بخون فتاد .

« این من ! »

کشید عربده .

« خالی کنید تیر ! » مسکو - مارس ۱۹۲۳

\*

کماندان ، توپ حاضر ، آتش افشانها بجای خود

سپاه آماده اجرای هرامری که فرمایی !

- تو مردی عاقلی ، باید بخوبی سعی بنمایی ،

درین خدمت بجاه و آبروی خود بیفزایی !

بکوش امروز تا بیند این سگها سزای خود !

\*\*\*

- کماندان زنده باد از چار جانب میکنیم آتش ،

چنانکه يك نفر هم زنده از اشرار نگذاریم ،

و گر فرمان دهی کلکته را از ریشه برداریم

بلی سردار ! ما سرباز شاهیم و شرف داریم .

کماندان : آفرین ! « برشانه اش دستی زدو گفتش

« (\*) »

- دل سرباز ؟ - چون فولاد ؛ فکرش ؟ - خدمت دولت .

- ولی آنها مسلح نیستند این بد اثر دارد . . . .

- نظامی تابع حکمست ، از اینها کی خبر دارد .

( کماندان خود بخود ) اما اگر بجهد از این غفلت !

\*

قراول سوت زد ، یعنی که می آیند یاغیها ،

- نهان در پشت سنگر ! ( داد صاحبمنصب این فرمان )

سپاهی مضطرب ، مردان تماشاگر ، زنان حیران

بجای یاغیان ، اما هزاران مردم عریان  
به لبهایی همه خشک و رخ زرد و تن لرزان :  
زن و فرزند مظلومان ، نه یاغیها نه طافیها .

— « ۶ » —

جلو خان سرای حکمران پرشد زمزدوران  
در آن سیصد هزار آدم نبود اصلا تنی فربه  
همه فریاد میکردند : « سلطان شاد و روزش به !  
سری يك نان بمزد ما بهر روزی فروتر ده ! »  
جواب جمله را فرمان « آتش » داد فرمانده .  
پس از لختی نبد جز کشته و خون اندر آن میدان .

مسکو مارس ۱۹۲۳

## گر بخواهی میتوانی

کارگر ! دفع جفارا ، گر بخواهی میتوانی ،  
قطع پیسخ اغنیارا گر بخواهی ، میتوانی  
چون تو آبادش نمودی ، بازهم ویران نمودن  
این جهان پر صفارا گر بخواهی میتوانی  
کنج دارایان دنیا حاصل رنج تو باشد  
دفع فقرهر گدارا گر بخواهی میتوانی  
عفو جنس مفتخور در موقع شورش خطا بد ،  
باز جبران خطا را گر بخواهی ، میتوانی  
صانع جنس تو و بازار در حکم تو باشد  
بیش و کم کردن بهارا گر بخواهی میتوانی  
تو بیا کردی جهان را خالق هستی تو هستی  
مقتضی نام خدایا گر بخواهی میتوانی



باکمی تعطیل در روی زمین افشا نمودن

کذب شیخ بیچاره را گر بخوای میتوانی

قدرت کامل بدست تست ای دانش مدد کن

بی نیاز از هر که مارا گر بخوای میتوانی

در رخت ای فعله ، لاهوتی فراوان رنج برده

راحت این بینوا را گر بخوای میتوانی

مسکو مارس ۱۹۲۳

### ای دهاتی !

خواهی از آزادی از ظلم توانگر ، ای دهاتی ،

متحد شو با دهاتی های دیگر ، ای دهاتی .

ترك موهومات کن ، تحصیل علم و فضل بنما ،

ورنه محوت میکند شیخ بداختر ، ای دهاتی .

هیچ میدانی ، بود محصول کار و زحمت تو

نعمت و آسایش دنیا سراسر ، ای دهاتی ؟

گر نه از رنج تو و فعله است صنف مفتخورها

از کجا دارند گنج در و گوهر ، ای دهاتی ؟

من ز بیناموسی ملا که اورا میپرستی ،

نکنه بی گویم مشو از من مکدر ، ای دهاتی ! :

هیچ شرمت ناید از رسم عرب کز روی شهوت

دختر نه ساله را بدهد بشوهر ، ای دهاتی ؟

خواجه را بر رنجبر آسان مسلط کرده این دین

کز رعیت رشوه میگیرند دختر ، ای دهاتی .

تا یکی اشراف بی انصاف بهر نفع شخصی

همچو حیوانها فروشندت بهر خر ، ای دهاتی ؟

تیز با سوهان تشکیلات کن داس ظفر را ،  
 برکن از بن بیخ ملاک ستمگر ، ای دهاتی .  
 دست از تو ، کار از تو ، خاک از تو ، آب از تو ،  
 مفتخور ها پس چه حق دارند دیگر ، ای دهاتی ؟  
 جنبشی کن خویش را آزاد بنما زاین اسارت ،  
 ورنه حال تست روز از روز بدتر ، ای دهاتی .  
 متحد با کارگرها باش و بنیاد ستم را  
 محوکن با چکش وداس هنرور ، ای دهاتی .  
 خیز از جا و بنخود آی و بمیدان رو ظفرکن ،  
 ز آنکه بی کوشش نگردد کس مظفر ، ای دهاتی .  
 گر که از دنیا بر افتد رسم استثمار زحمت ،  
 میشود عالم رها از فتنه و شر ، ای دهاتی  
 حاصل رنج تو و فعله است نعمتهای دنیا  
 و این همه سیم وزر و اورنگ و افسر ، ای دهاتی  
 اغنیا سیرند و شاد از حاصل رنج تو و ، تو  
 دائما هستی پریشان حال و مضطر ، ای دهاتی  
 بین چسان اشراف در وقت خطر هستند یکدل  
 پس توهم با فعله یکدل باش دیگر ، ای دهاتی .  
 بی خلاف مذهب و ملک و لسان و دین و عادت ،  
 فعله ها هستند در هر جا برادر ، ای دهاتی ،  
 بهر استثمار صنف رنجبر ، در دست دارا  
 باشد این دین و وطن شمشیر و خنجر ، ای دهاتی  
 فعله در هر دین و هر جا ، هست محکوم توانگر ،  
 یا بحکم خاج و یا فتوای منبر ای دهاتی .

آیت الکرسی مخوان ، خواهی اگر درس رهایی ،

شعر لاهوتی بیاید خواندن از بر ، ای دهاتی !

مسکو مه ۱۹۲۳

\*

ذلت مزدور را سرکار میدانند مگر ؟ زحمت سرباز را سردار میدانند مگر ؟  
دین بدست صاحب سرمایه یک بازیچه است ، دینی او جز دین استثمار ، میدانند مگر ؟  
رحم از منعم طلب منمای در حق فقیر ، غیر ظلم و زحمت و آزار میدانند مگر ؟  
مسجد و دیر و کلیسا دام دهقانان بود ، قبله بی مالک بجز انبار میدانند مگر ؟  
سالها دور است از راه شرف سرمایه دار او رهی غیر از ره بازار میدانند مگر ؟  
بیسوادی باعث بدبختی زحمتکش است ، این شکار مسجد و دربار میدانند مگر ؟  
پول صاحبکار و آن آلات استحصال او هیچ باشد بی قوای کار ، میدانند مگر ؟  
نعمت و آبادی دنیا زداس و کوبکست ، این شرف را سیبچه یازنار میدانند مگر ؟  
شعر لاهوتی بود آثار صنف رنجبر ، دختر ایران از این آثار میداید مگر ؟

مسکو - سپتامبر ۱۹۲۳

\*

نی ملک هست و نه شیطان هست و نی دادار هست ،  
در همه دنیا فقط زحمت و استثمار هست .

بورژوازی هرگز از مغرب نخواهد رخت بست

تا که چون مشرق بدستش دائما بازار هست

بهر استحکام استبداد و استثمار خلق

حاجت سر نیزه نبود ، سیبچه و زنار هست

از برای حیله مردم بدام انداختن

چیز دیگر نیست لازم ، خرقة و دستار هست

محسوس و فراش بهر حبس زنها بیخود است

چادر ننگ سیاه و شیخ « غیرت دار » هست

کودکان رنجبر محتاج نان خالی اند ،  
 اغنیا را مرغها در سفره هر افطار هست .  
 قصه غلمان و حور شیخ را باور مکن  
 اهل شهوت را از این افسانه ها بسپار هست  
 منع لاهوتی عیب باشد ز کار انقلاب ،

تا که اورا فکر وطبعی سرکش و سرشار هست

مسکو - سپتامبر ۱۹۲۳

«\*»

### هیچ نگفت !

طیب رنگ مرا خوب دید و هیچ نگفت      گرفت نهضم و آهی کشید و هیچ نگفت  
 شنید دختر ایران خنجر ز آزادی      عرق زهر سر مویش چکید و هیچ نگفت  
 به پیر میکند رمزی ز رادیو گفتم      درون خرقة بحیرت خزید و هیچ نگفت  
 بناله مرد فقیری میان کوچه زجوع ،      توانگری همه را می شنید و هیچ نگفت  
 شنید «فقروطن» شاه و بهر مترس خود      دودست رخت مرصع خرید و هیچ نگفت  
 ز خوابگاه غنی دید عکسی آهنگر ،      بفکر غرق شد دم دمید و هیچ نگفت  
 زمن مبارزه صنف کارگر چو شنید      سیاه شد لب خود را گزید و هیچ نگفت  
 زرنج کارگران خواه را خبر کردم      پیاله می خود سر کشید و هیچ نگفت  
 به پش شیخ گشودم کتاب لاهوتی      برهنه پاسوی مسجد دید و هیچ نگفت

مسکو - سپتامبر ۱۹۲۳

«\*»

کارگر هائیم ، دنیا را بیا ما میکنم .  
 هر چه را بینی در این دنیا بجا ، ما می کنیم .  
 قصرها و تخت ها و تاجها آثار ماست ،  
 بینی از آبادی در هر کجا ، ما میکنیم .

این چراغ برق و راه آهن و ماشین زماست ،  
از صنایع سرزمین را پر صفا ما میکنیم .  
صنف خود را متحد سازیم در روی زمین ،  
چنگ بر ضد صفوف اغنیا ما میکنیم .  
ما نه محتاج الیهیم و نه منتدار شاه ،  
خویش را بآدمت خاص خود رها ما میکنیم .  
این جهان ظلم را و بران کنیم از بیخ و بن ،  
جای آن ، دنیای آزادی بنا ما می کنیم .  
از محیط کار موهومات را بیرون کنیم ،  
جهل را محو و خرد را ره نما ما می کنیم .  
این جهان را یک نسق سازیم و از هر صنف پاک ،  
فتنه دین و وطن را بر ما می کنیم .  
گو به لاهوتی که صنف فعله پشتیبان تست ،  
آسمان گر با تو ننماید وفا ، ما می کنیم .

مسکو اکتبر ۱۹۲۳

— < \* > —

ویران شود بنای جهان بی وجود ما ،  
ما از نژاد رنجبر و صنف فعله ایم ،  
با من بگو ، بشر چه تمتع از آن برد  
ما باعث بقای بنی نوع آدمیم ،  
درس و کتاب و دفتر و دانش زرنج ماست  
نبود ز علم نام و نشان بی وجود ما  
اسباب زندگی همه از ما شود پدید  
بی معنی است صورت جان بی وجود ما  
آن ناکسان که سعی با معای ما کنند  
مانند خود بجای چسان بی وجود ما ؛  
دارا چرا بمردن ما جهد می کند ؛  
با آنکه زندگی نتوان بی وجود ما  
طیاره ها و کشتی و ماشین شوند محو  
با کارگاه و جنس و دکان بی وجود ما

هر آلتی که منفعتی ز آن شود پدید هیچست و هیچ، خواهی بدانی بی وجود ما  
لاهوئی و رباعی و شعر و غزل بود موهوم، چون حدیث جنان بی وجود ما

مسکو اکتبر ۱۹۲۳

\*

کارگر هائیم ما، انشای دنیا کار ما است  
و آنچه هم در جمله عالم هست بریا، کار ما است  
اینهمه آلات جنگی را که صنف مفتخور  
کار اندازد بصد توده ما، کار ما است.  
کاخ و اتیکان، سرای لندن و قصر قجر  
و آن ضریح نقره ایوان مطلا کار ما است.  
این همه زندان و بندی را که نسل رنجبر  
جان دهد در آن بفتح صنف دارا، کار ما است  
کیست صاحبخانه؟ ای زاهد برو مهمل مگو!  
خانقاه و مسجد و دیر و کلیسا کار ما است.  
بی وجود ما چو هیچ اسباب کسب علم نیست،  
میتوان گفتن که اصلا علم دانا کار ما است.  
هر چه صنعت هر چه نعمت در همه عالم بود،  
ز اول دنیا و از این بد و حالا کاو ما است.  
وحدت صنفی میان توده زحمت بود،  
برج ایفل، خانه های شرق اقصا کار ما است.  
محو این دنیای ظلم و خلق دنیای نوی  
خالی از هر صنف و بی اعلا و ادنا کار ما است  
شاعر شیرین زبان پارس میدانست کاش  
کاب رکن آباد و گلکشت مصلا کار ما است.

شعر لاهوتی جو خوش ثابت کند کاندرا جهان  
تاج قیصر، تخت خاقان، طاق کسرا، کار ماست  
مسکو نوامبر ۱۹۲۳

تو کاندرا بزم وصلی درد هجرانرا چه میدانی ؟  
تو کاندرا پیش جانانی غم جان را چه میدانی ؟  
تمام عمر خود ای خواجه جز راحت ندیدیستی  
تو قدر زحمت مزدور و دهقان را چه میدانی ؟  
فقط وجدان تو پولست و آنرا داری، ای دارا  
تو دیگر معنی و مفهوم وجدان را چه میدانی ؟  
همه محصول دهقانی به انبار تو میریزد  
تو دیگر ای توانگر قیمت نان را چه میدانی ؟  
تو کاندرا خانه هم سنجاب و خز، هم پوستین داری  
تن عریان و سرمای زمستان را چه میدانی ؟  
تورا روحیست پاك ای رنجبر، در جامه تقوی  
فساد زاهد آلوده دامان را چه میدانی ؟  
تورا با نام دین خوابانده در گهواره غفلت  
تقابلهای این شیخ مسلمان را چه میدانی ؟  
بیجاد سك هزاران گرگ دارد شاه در کله  
خیانت کردن اینگونه چوپان را چه میدانی ؟  
تو، ای زحمتکش اقلیم شورا در امان هستی  
فشار مالك و بیداد اعیان را چه میدانی ؟  
تورا، ای مدعی چون نیست احساسات لاهوتی  
غم زحمتکشان خاك ایران را چه میدانی ؟

مسکو نوامبر ۱۹۲۳

## کرمل

تا چند کنی گریه بر مسند نوشروان  
در قصر کرمل ایدل، اسرار نهان برخوان  
در داخل هر دیوار با دیده سر بنگر -  
پیکر بسر پیکر ستخوان به سر ستخوان !  
از خون دل خلقت هر نقش درین گنبد ،  
خاک تن مزدور است هر خشت درین ایوان  
از آه شهیدانست هر دود در آف بر پا  
از اشک یتیمانست هر درکه در آن غلطان  
این خانه بیداد است ، با دیده عبرت بین ،  
زیر پی هر پایه خون دو هزار انسان  
این قصر که می بینی بر روی تو میخندد ،  
بر کشته مظلومان بسیار شده گریان  
این خانه که چون جنت در دیده تو زیباست  
ز این پیش بچشم ما بد زشت تر از زندان  
امروز عدالتگاه ، دیروز ستمخانه  
دیروز پر از لعنت ، امروز پر از غفران  
اینجا و مداین را مزدور بیا کرده است  
این قصر رومانف شد ، آن مسند بن ساسان  
تا پایه هر برجی زین کاخ شود آباد  
صد سلسله شد معدوم صد ناحیه شد ویران  
زینجاست که میگرهید هر روز بنفع شاه  
بر قتل دوصد مزدور امضای دوصد فرمان  
تنهانه همین اینجاست کز خون بشر بر پاست  
بنیان وی از بیداد ، ارکان وی از عدوان



هستند بدین منوال دارای همین احوال، چنانکه  
گر قصر بریضا نیست یا قلعه واتیکان.

ازرنج کشاورز است آسایش هردارا،  
ازکوشش مزدور است سرمایه بازرگان  
ای دیده بیننده غمافل منگر اینجا،

اشک است درین پایه خونست درین پایان  
دندانه هر برجی چشمی است که میگیرید،  
بر ماتم مزدوران، بر ذلت دهقانان  
تا منظر این درگاه دلخواه شهان گردد،  
چندین تن مظلومان گردیده در آن بیجان.  
بسیار ستمکاران از رنجبران کشتند،

تا آنکه درین ایوان راحت، بکند سلطان  
و آنانکه بخون دل این کاخ بپا کردند،  
یک آب ننوشیدند با راحت جان در آن

در نقشه این خانه مرگ فقرا شد طرح،

معمار ستم چون ریخت شالوده این بنیان  
بر دوره این گنبد مرغان زچه میگردند؟  
یعنی که از این گنبد عالم شده سرگردان.

زینجاست که مجرا بود حکم همه ظالما؛  
زینجاست که جاری بود خون همه مظلومان

آواره از آن زارع، بیچاره از آن مزدور،  
سرگشته از آن توران، ویرانه از آن ایران  
تا ساحت این ایوان خالی زالم ماند،  
پر بود بهر شهری از رنجبران زندان.

هر لحظه بیاد آرد از پیکر مصلوبی  
 کردیده هر آویزی از سقف وی آویزان  
 دانی که بمزدوران این قصر چه میگوید؟  
 گوید چو خریدستی، مفروش مرا ارزان  
 ای کارگر از اینجا چون میگذری بشنو،  
 این ناله زهر خستی، این نکته زهر ارکان.  
 گوید که تو از مایی، ما نیز چو تو بودیم،  
 ما خاک شدیم ایدر، تو فاتح این میدان.  
 زنهار پس از این فتح - غفلت منما زنهار،  
 تا بر سرها زین پس دشمن نزند جولان  
 تو یا بسر ما نه، ما ننگ از اینمان نیست  
 چون ما چو تو مزدوریم، تونیز چو ما دهقان  
 ما هم چو تو چندی پیش از کارگران بودیم،  
 ما را ستم اینجا کرد با خاک زمین یکسان.  
 گویی که چه شد آن جان و آن پیکر آنروزی؟  
 - از ظلم بشد بر باد، درخشت بشد پنهان.  
 بر کشته ما درخیم صد نسبت بد میداد،  
 تو زنده شنیدستی بر مرده زند بهتان؟  
 از حاصل رنج ما ده بردی و یک دادی،  
 نه دانگ ستم میکرد مستثمر بی وجدان  
 ما داد همی کردیم کاین مزد مساوی نیست،  
 با حاصل رنج ما، ای خواجه عالیشان!  
 اما چه اثر میکرد این ناله و آه ما،  
 بر قلب بتر از سنگ، اندر دل چون سندان

ما دست تپی بودیم و آنان همه ثروتدار ،  
آنها همه با قدرت ، ما بکسره بی سامان .  
فرمانبر شان دانش ، خدمتگر شان صنعت ،  
دین آلت آنان بود ، شه دستخوش ایشان  
ما گرچه بتن خاکیم و آن خاک درینجا خشت ،  
هستم بیجان اما ، مازنده جاویدان .

ما از در واز دیوار هرسو نگران بودیم .  
وز دیدن ما غافل هم خسرو وهم دربان  
بس حادثه ها اینجا با دیده جان دیدیم  
کز گفتن آن ترسم عقل تو شود حیران .

هر شب تن صد مظلوم آغشته بخون میشد  
تا آنکه درین ایوان صد خور شود رقصان  
این طره سنبل بین کز باد همی لرزد ،  
بودند چو او اینجا خلقی زستم لرزان .

خون دل زحمتکش جاری شده بد چون آب ،  
لخت جگر دهقان بریان شده بد برخوان .  
تا شاه کند بازی با زلف بتان ، میشد ،  
برگردن صد مسکین زنجیر عدم بیچان

بودند بنفع شاه فرمانبر این درگاه  
هم قائمه شمشیر ، هم فلسفه ایمان .  
تاخواجه زند بوسه برگوی ز نخداها  
صدها سر بی تقصیر بر خاک شدی غلطان

بر کشته هر مظلوم ما مویه سرا بودیم  
بر کشته مظلومان جز ما که شود مویان ؟

ما شاهد این منظر، بیننده این محشر،  
سوزنده از این اخگر، افتاده درین طوفان.

میهوت درین هاتم وز عاقبت عالم،

کاین پایه مظلالم را آیا نبوه پایان؟

ناگاه زمین لرزید وز دور فلک ترسید،  
اردوی ستم بگریخت، زنجیر جفا بکسیخت  
آسوده خدا خانه بنشست درین خانه  
شورای ستمکشها فرمان حکومت را  
ای توده بندر افشان، یکرنگ شوید ایندم  
یکدسته نامردند زحمت ده و مستشر  
دین و وطن دارا سیم وزر مسکو کست  
خدمتگر اشرافست گر خاج و یا منبر  
در روی زمین بیچیزنه دین نه وطن دارد  
چون داد درفش سرخ بر محو ستم فرمان  
از رنجبر معصوم وز کارگر عریان  
وز فتنه بیگانه آزاد شده کیهان.  
بنوشت بخط سرخ بر قلعه شاد روان  
ای کومه زحمتکش، همدست شوید الان  
یک کومه همدردند زحمتکش و بندر افشان  
دامیست وطنخواهی بر منفعت دونان  
نعمت ده اعیانست انجیل و گر قرآن  
زحمت وطن فعله است، بازوی قوی ایسان

\*

روزی که به پیروزی با مرکز امروزی  
جز داس نه کس آمر، جز یتک نه کس حاکم  
جهل افتد و علم آید، اقلیم بیاراید،  
آزاد شود هر کس ز اهریمن و از بودان  
مسکو - نوامبر ۱۹۲۳

### چمن سوخته

ریشه های صنوبر و شمشاد،  
برک خشکی سه چهار تا از گل،  
پرو بال زیادی از بلبل!  
رد پای ز چند تن صیاد.

\*

زین علامه عیان بود کاینجا  
چمنی بوده، شبهه نیست درین

سبزه ها سوخته ، زمین خونین      چند تیر از شکارچی برجا .

✱

زود سرخی میان آن جاری      سرخ از رنگ خون اهل چمن  
هرکجا جوقه - جوقه زاغ و زغن      گاه گاهی صدایی از زاری

✱

ای شگفت ! این کدام باغ بده      با همایی چنین خوش و دلکش ؟  
وینچنین باغ را که زد آتش      مردمش از چه قتل عام شده ؟

✱

گر چه ویرانه ایست این گلزار      و آنچه هم مانده دود از آن بر پاست  
لیک جایی مهم بود، پیداست      پر ز تازیخ و قدمت آثار

✱

گلشن از سوخته است و پژمرده      پوی خویش بپجاست حالا هم  
طاقش از چه شکست ها خورده      پایه اش باقی است و مستحکم

✱

زین علایم ، بدون شبهه تمیز      میتوان داد کاین چنین صیاد  
نیست جز . . . بد بنیاد      وین چمن نیست غیر مصر عزیز

مسکو دسامبر ۱۹۲۳

✱(✱)

من نه آن مردم که از کید فلک پروا کنم      چون فلک ، من صد هزاران خصم را بی با کنم  
چشم جانان با اشارت باز میدارد مرا ،      ورنه بایک حمله مشت آسمان راوا کنم  
چرخ را برهم زنم ، افلاک را سازم زبون      یار اگر اذنم دهد تا آستین بالا کنم  
آسمان را گو که دیگر لاف پرزوری مزین      واژگون گردی درفش سرخ اگر بر پا کنم  
در جهان از هیچکس محتاج یاری نیستم      آرزوی خویش را با دست خود اجرا کنم  
کپ بهنصفت رنجبر دادم که تا آخر نفس      راه بر اشراف گیرم ، حمله بر ملا کنم  
من نه انجم میباشم ، نی قضا ، نی آسمان      بهر من عیب است بیم از حرف بی معنا کنم

درفضای خود نخواهد گرفتاك راهم دهد يك فضا سازم بمیل خود در آنجا جا كنم  
خط مشی یار لاهوتی اگر بگذار دم شاه را آواره سازم شیخ را رسوا كنم  
مسكو زانویه ۱۹۲۴

## زنده استم لنیں

راههای شوسه از دهكده ها تا دل شهر ، پر بد از برزگران  
پسر و دختر نوباوه دهقان ، زن و مرد ، مختصر ، پیر و جوان  
بود آنروز هوا سی درجه واندى سرد ، بلکه هم بیش از آن  
همه یخ بسته چه سرچشمه ، چه دریاچه ، چه نهر .

\*

اجتماعی غلیانی ، نتوان گفت که چند ، همه درجوش و خروش  
انقلابی هیجانی ، نتوان دید که چون ، مغز مخلوق بجوش  
غضب از حد بدر و خشم زاندازه برون ، همه کس باخته هوش  
مضطرب جمله چنان بر سر آتش اسپند .

\*

شهر تاریخی مسكو شده ماتمكده یی ، همه جا سرخ و سیاه  
همه دركسوت ماتم ، همه درحال عزا ، رایت و خیل و سپاه  
هر كجا میگذری بیرق ماتم برپا ؛ شهر پر ناله و آه  
هر كرا مینگری نیست مگر غمزده یی

\*

خاك زیر قدم كارگران می جنید ، خانه ها میلرزید .  
غرق ماتم همه از عالی ودانی بودند ، خونشان میجوشید  
بسكه آشفته و كوك و عصبانی بوهند اگر آندم میدید  
راستی شیر هم از هیبت شان میترسید

< \*\* >

هیچ درخانه نبود يك متنفس از شام ، بجز از کارگری  
پیر صد ساله بی از قوه کار افتاده ، با شرف رنجبری  
شوری افتاد بناگ. بدل آزاده ، گرچه اورا خبری  
نه از آن همه بود و نه از آن شورش عام

\*

سری از خانه برون کرد و بهر سو نگریست ، دید محشر برپاست  
ناگهان از حرکت هر متحرك استاد ، خامشی در همه جاست  
فقط از آن همه شورش و داد و فریاد ، سوت فابريك بجاست  
نظر پیر هنرور چو بآن حال افتاد ، بیخود از جا برخاست  
گویی امر آمدش از جانب وجدان که « بایست ! »

\*

از پس پنج دقیقه که ز نو گشت زمین ، از توقف آزاد  
تازه شد باز هم آن غلغله و جنبش و جوش ، پیر در فکر افتاد  
کرد پرسش زیکی کاین چه فغانست و خروش ؟ او چنین پاسخ داد  
با تعجب : « خبرت نیست که مرده است لنین ؟ »

\*

پیر گریان شد و لرزید و فغان کرد و نشست ، دلش از درد طپید  
رفت از هوش دمی چند و بهوش آمد باز ، کمی از جا جنید  
دید در هر قدمی فرقیان در تک و تاز ، بدلش آمد امید  
دیده خویش بمالید ز پس با کف دست .

\*

کارگرا همه با خواندن آهنگ کمون ، هر طرف در حرکت  
- پیر میدید بحیرت - همه جا لشکر سرخ ، صف بصف در حرکت  
صد هزاران علم سرخ بد و اختر سرخ با شرف در حرکت  
همه جا بوی کمون بد همه جا رنگ کمون .

خواند بر سر دريك خانه سكا. ار. كا. پ (۱) چشم او نور گرفت  
دید در جای دگر لفظ کوم اینترن زدور، پشت او زور گرفت  
مارش بین المللی را بشنید از شیپور، غم از او دور گرفت  
رنک او گشت بر افروخته، حالش شد به .



قد بر افراخت چو سروی، نظر انداخت متین، به یمین وبه یسار  
کامسومول (۲) دید و پیونیر (۳) همه جا گشته روان، فعله ما خرد و کبار  
پیرصد ساله تو گویی که ز نو گشت جوان، چون بدید آن آثار  
خنده می کرد و چنین گفت: «نه! ... زنده است لنین!»  
مسکو ژانویه ۱۹۲۴

### در فابريك سرمايه داران

از زردی رخ، ارزش تن، جنبش قلبش دربان به شك افتاد و به تفتیش پرداخت  
يك چند کلاف از بغل او بدر انداخت و آنکه به عسس شکوه از بی جلش



ابریشم؟ آها! دزد، دغل، خائنه، غداور!  
نامت چه یه؟ - نوریه - معمل؟ - آخر این شهر،  
آنجا، کمی از جانب چپ، آنطرف نهر،  
- نام پدرت؟ - مرد - مرض؟ - زحمت بسیار.



مادر؟ هیجان، گریه، غضب، خدولت، ناهوس  
آن دخترک کارگر یازده ساله،  
با حالت مخصوص بیک کودک موصوم،

---

(۱) خلاصه کمیته مرکزی فرقه کمونیست روسی است. حالاً بجای خلاصه فوق این شعار  
معمول است: و.ک.پ. (ب) یعنی کمیته مرکزی فرقه کمونیستی (بلشویکی) عموم اتفاق.  
(۲) تشکیلات کمونیستی جوانان و عضو آن (۳) تشکیلات محصلین و عضو آن



شرم آمدش از مادر و افتاد بناله .  
محکوم شد و تذکره اش باطل و محبوس

✱

بیرون شدن از خدمت و رسوایی و زندان  
با این همه و گرسنگی داشت تحمل  
بر فقر نیا لیک چو میکرد تامل ،  
میخواست که بیرون رود از پیکر او جان  
- اینها همه سهل است ولی کار شد از کار ،  
مادر که مریضست و نیا گرسنه مانده است .  
ای وای !... یقین مالکش از خانه برانده است . -  
این تخم بدی آه ، که در دهر فشانده است ؟  
نا بود شود قدرت سرمایه غدار !

مسکو - فوریه ۱۹۲۴

## وحدت و تشکیلات

سر وریشی نتراشیده و رخساری زرد ، زرد و باریک چونی  
سفره بی کرده حمایت بنوبی بر سر دوش ، ژنده بی درتن وی  
کهنه پیچیده بیا چونکه ندارد پاپوش ، در سر جاده ری  
چند قزاق سوار از پیش آورده بگرد .

✱

دستها بسته زپس ، پای پیاده ، بیمار ، که رود اینهمه راه ؟  
مگر آن مرد قوی همت صاحب مسلک ، که شناسد ره و چاه  
خسته بد گرسنه بد ، لیک نمیخواست کمک ، بزملک ، نه راه  
بجز از فعله و دهقان نه بفکر دیار .

✱

از سواران مسلح یکی آمد بسفین ، که دلش سوخت باو  
- آخر ای شخص کنه‌کار ! - چنین گفت بوی گنہت چیست ! بگو -  
بندی زلفظ کنه‌کار برآشفتم بوی . گفت ای مرد نکو !  
گنہم اینکه من از عائلہ رنجبرم .

✱

زادہ رنجم و پرورده دست زحمت ، نسلم از کارگران  
حرف من اینکه : چرا کوشش وزحمت آزماست ، حاصلش از دگران؟  
این جهان یکسره از فله و دھقان برپاست ، نه که از مفتخران  
غیر از این من زکناہ دگری بیخبرم .

✱

دیگری گفت که : گویند تو «آشوب‌کن» ی ، ضد قانون و وطن  
دشمن شاهی و بیدینی و دھری مذهب ، جنگجو ، فتنہ فکن .  
پردو از کار برانداز و میبچان مطلب ، راستی گوی بن !  
تو مگر عاشق حبس و کنگ و تبعیدی ؟

✱

- تند تر میدوی از من ، اگر آگاه شوی ، دادش اینگونه جواب -  
دین و قانون و وطن آلت اشراف بود ، رنجبر لخت رکباب  
سک خان باجمل مخمل ؛ بگو انصاف بود ؟ خانہٴ جهل خراب !  
| حیلہ است این سفنجان ، کاش که می‌فہمیدی !

✱

این عبارات مطلقا همه موهوماتست ، بند راه فقرا !  
چیست قانون کنونی ، خبرت هست از این ؟ حکم محکومی‌ما  
بهر آزاد شدن ، درہمہ روی زمین ، از چنین ظلم و شقا  
چارہٴ رنجبران وحدت و تشکیلات است .

مسکو ژانویہ ۱۹۲۴

شیخ گوید: عدل باید باشد و بیداد هم ،  
 درجهان انصاف هم فرضست و استبداد هم .  
 مطلقا بایست باشد هم گدا هم مالدار ،  
 واجب است از حکمت -تق صید هم صیاد هم  
 صنف ظالم هست لازم تا جهان سوزد بظلم ،  
 صنف فعله تا که دنیا را کند آباد هم .  
 لیک من گویم: بدون فعله ویران میشود ،  
 لندن و پاریس و برلین ، بصره و بغداد هم .  
 از وجود فعله و دهقان چو این دنیا بیاست ،  
 نیست لازم صنف دارایان بد بنیاد هم .  
 پیش ما چیزی مقدس تر ز زحمت نیست لیک  
 باید از روی خرد تشخیص زحمت داد هم .  
 زحمت آن باشد که یک جنسی از آن حاصل شود ،  
 ورنه در کشتار زحمت میکشد جلاد هم .  
 مرده باد این عالم ظالم و خیانت کاندرا اوست ،  
 بینوا هم ، اغنیا هم - بسده هم ، آزاد هم .  
 زنده بادا پتک و داس توده زحمت که آن  
 سازد از نو عالمی بی صنف و بی اضداد هم .  
 عاشق زحمت تویی لاهوتی ، اینسان عشق را  
 کس ندید از وامق و مجنون و از فرهاد هم .  
 مسکو - فوریه ۱۹۲۴

### مرک انقلابچی

سپاه شاه در سمت جنوب جاد؛ طهران  
 قشون ملی اندر شهر رشت و جنگل کیلان .

یکی ما مور سلطان ، دیگری محکوم کوچک خان  
 یکی اردوی تاج و دیگری فرمانبر اعیان  
 فقط بهر نجات فعله و آزادی دهقان ،  
 به اندر داخل اردوی دوم هیشی پنهان .  
 شه ثانی - رئیس لشکر ملی خبر شد زآن ،  
 بخود گفت : الحذر ، این از برای من خطر دارد

✽

همین مانده که همشان دهاتیهای خر کردم  
 پس از يك عمر زحمت فغله بی یا وسر کردم ،  
 ندارم کاری الا آنکه دیگر کارگر کردم .  
 پس از آقایی و فرمانروایی رنجبر کردم ؟  
 نه ! .. من باید که در تاریخ این دوران سرگردم  
 در ایران شخص اول شاه بی تاج و کمر کردم .  
 اگر همدست مستی مردم بی سبم و زر کردم ،  
 پس این جاه و جلال و دولت و شوکت چه خواهد شد ؟

✽

- « برادر کار ما سخت است و دشمن گشته زور آور  
 قوای تازه بی باید فرستادن بهر سنگر .  
 بیسا تا شور بنمائیم بهر نقشه بی بهتر ،  
 به قزاقان شناسانیم خودرا دفعه دیگر ،  
 که تادانند زور انقلابیون نام آور ! .. »  
 مدیر اجتماعیون چو خواند این نامه سرتاسر  
 بجست ازجا چو اسپندی که بجهت ازسر اخگر  
 رفیقان را نمود آگاه و پس بافتوی اکثر ،  
 بدیدار رئیس لشکر ملی شتابان شد .

- تو میکوشی که این کشور بچنگال بلا افتد ؟  
 تو میخواهی که این کشتی بگرداب فنا افتد ؟  
 وطن در زیر پای کارگر های گدا افتد ؟  
 امور مملکت در دست مشتی اشقیا افتد ؟  
 سپس هر خاندان آبرومندی زیبا افتد  
 بود هر آدم با استخوانی بینوا افتد ...  
 نکوتر آنکه سر از جسم امثال شما افتد ؛ -  
 خطاب صدر ملیون بصدر اجتماعيون .

✱

باو حیدر عمو او غلی داد پاسخ با لبی خندان  
 که نبود اینچنین افکار پستی لایق انسان .  
 زرنج فعله و دهقان جهان گردیده آبادان ،  
 نه قلت است ونی ایران بدون فعله و دهقان .  
 از این بگذشته ما امروز در جنگیم با سلطان ،  
 چو دشمن روبرو باشد هنان زین قصه برگردان  
 وگرنه شاه خواهد گشت فاتح اندرین میدان !  
 میان آن دوتن این گفتگوها بود تا شب شد .

✱

زحس پیشوای خود قوای اجتماعيون  
 پریشان بود و دشمن شاد از این کردار نا موزون  
 از این رو طالع اردوی دولت گشت روز افزون .  
 سپاه شاه رو در حمله از کهسار و از هامون ،  
 شبی تاریک و باد و سردی و بوران زحد بیرون .  
 بزدان حال حیدر زین هیاهو بود دیگرگون ،

دلش پیش رفیقان ، چشمش از زور غضب پر خون  
دودستش محکم از پس بسته و زنجیر در گردن .

✱

در آن تاریکی شب هیبتی وارد بزدان شد ،  
سپس برقی بزد کبیریتی و شمعی فروزان شد ،  
به پیش اهل زندان صدر ملیون نمایان شد ،  
سغن کوتاه حیدر با رفیقان تیر باران شد .  
چو در خون جسم او در راه صنف فعله غلطان شد ،  
غم جانش نبد ، در غصه مزدور و دهقان شد .  
بغیر از رنگ خون ، از چشم او هر رنگ پنهان شد  
زمین خون ، آسمان خون ، دشت و کوه و شهر و جنگل خون .

✱

بخود میگفت : - حق زنجیر اثبات خواهد شد ،  
بمکتب رفته و دارای معلومات خواهد شد .  
رها از قید کفر و دین و موهومات خواهد شد  
خلاص از زجر و بند و حبس و تزییقات خواهد شد  
بصد اغنیا داخل به تشکیلات خواهد شد ،  
وزیر از اسب چون پیل افتد و شه مات خواهد شد  
نژاد کارگر حاکم به موجودات خواهد شد  
یقینا داس و کوبک و ارث تاج و نکین گردد ! -

✱

زبس خون رفت از جسمش جهان شکل دگر دیدی :  
زمین در لرزش و افلاک را آسیمه سر دیدی ،  
زهر سو صد هزاران بیرق خون جلوه گر دیدی .  
پس هر بیرقی افواج صنف کارگر دیدی ،  
اساس ظلم و استثمار را زیر وزیر دیدی ،

بساط پادشاهی زیر پای رنجبر دیدی .  
در آندم جان شیرینش که این نقش و صور دیدی ،  
برون شد از دهانش با صدای : زنده ... بادا ... فع...!

مسکو مارس ۱۹۲۴

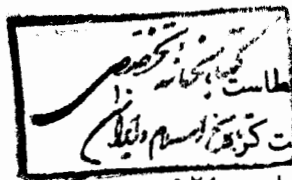
— < \* > —

میان حسن تو و عشق من معامله است ، درین معامله دل مایه مبادله است  
جهان ز فعله بیایست و خود بفتوی شیخ  
هگر بکشور ایران سفر نخواهم کرد  
بده تو پول و ببین چون پیاله میگیرد  
امید دوستی رنجبر به شیخ مدار ،  
جواب ظلم غنی هشت اتحاد بود  
یراست کیسه سرمایه دار از آن زروسیم  
ز وصل شاهد صلح عمری ایمن باش  
بتا دگر دل لاهوتی از جفا مشکن  
که او به مهر تو زنده است یکدله است

مسکو مارس ۱۹۲۴

< \* >

باهمه نقص و موانع کار میبایست کرد ، توده تاجیک را هشیار میبایست کرد  
با صدای کار و طبل صنعت و شبپور علم ، دختر تاجیک را بیدار میبایست کرد  
خواجگان نعمت زرنج کبغلهها میخورند دفع این گرگان آدمخوار میبایست کرد  
چور راه ظلم بر زحمتکشانشان دارا شدند ملکداران را بروی دار میبایست کرد  
کبغلههای جهان را متحد باید نمود ، جنگ با اردوی استثمار میبایست کرد  
باوصیای لنین هر قوم را در کسب علم با زبان مادری مختار میبایست کرد  
تا که چرخ بخت خلق رنجبر افتد براه با معارف جاده را هموار میبایست کرد  
رنجبرها را بزور علم و نیروی علم ، با خبر از فتنه دستار میبایست کرد .



سستی و نومیدی اندر راه زحمتکش خطاست بخانه  
 تا نفس باقیست در تن کار می بایست کرد *بسم و تیل*  
 مسکو مارس ۱۹۲۴

- < ۶۶ > -

زارعان چند جو مفت بهر خر بدهند ؟  
 حاصل کشته خود را به توانگر بدهند ؟  
 گفتم : ای شیخ بمیخانه روی یا نروی ؟  
 گفت : بالله بسر میروم از زر بدهند .  
 گفتم : از مدعیان پیش تو کی محکوم است ؟  
 گفت : آنانکه بمن مبلغ کمتر بدهند .  
 لزد از شاه وطن را بدو ملیون میخواست ،  
 پیش خود گفت : گرانست ، خرد ار بدهند ؛  
 حکم دین عربست اینکه خدا فرموده است  
 مسالمین دختر نه ساله به شوهر بدهند .  
 جرم ' تقصیر ' رعایای کجا جز ایران ،  
 نقد و جنس از نبود خواهر و دختر بدهند ؟  
 شیخ و راهب ز تو کوکند اگر ، لاهوتی ،  
 گو مجازات ترا وعده به محشر بدهند .

مسکو آوریل ۱۹۲۴

« ۶۶ »

گویند و داع مادرانرا	گوئید زمن ستمگرانرا
کوبد سر صاحب افسرانرا	زود است که بتک کارگرها
همسر بشوند چاکرانرا	وقت است که مهتران غدار
از دولت ظلم ، لاگرانرا ؟	تا چند قوی سوار باشد
کاهد تن سیم پیکرانرا ؟	تاکی بدهات صدمه جوع



تا چند دهاتیان برشوت  
تاکی امرا زخون مظلوم  
تاچند شهان زبول دهقان  
تاکی وز راکنند پامال  
تا چند زرنج خودکشاورز  
ای پنجه انتقام بنشار  
ای پرچم انقلاب ، بیدیر  
ای کوکب سرخ روشنی بخش  
ای بیرق سرخ پرده بگشای  
ای داس دهاتیان هنر کن  
ای پتک نژاد کاوه ، بردار  
ای رنجیر دلیر برخیز ،  
برخیز که روبهان بدانند  
برخیز که ظالمان ببینند  
دست رفقا بگیر و برخیز  
برخیز و گرنه چون بفردا  
آوند بزیر حکم شورا  
شرمنده شوی چوباز بینی

بخشند بخواجه دخترانرا ؟  
لبریز کمند ساغر انرا ؟  
در بر بکشند دلبرانرا ؟  
بارشوه حقوق دیگرانرا ؟  
نعمت دهد این قلندر انرا ؟  
حلقوم فساد مهترانرا ؟  
در سایه خویش کهنرانرا !  
از جلوه خویش خاورانرا .  
فرصت مده این توانگرانرا  
گردن بزین این بداخترانرا  
تاج سر این سبک سرانرا  
افمار بسر نه این خرانرا .  
زور و هنر غضنفرانرا  
بادا فره دادگسترانرا  
امداد بکن برادرانرا  
صف بسته کمند صفدرانرا  
در هر جای دلاورانرا ، -  
آنجا رخ نام آورانرا .

مسکو ۱۹۲۴

«(☆)»

آرزو دارم ببینم اینککه منم یار دارم ،  
غم دگر دردل ندارم ، چونکه یک دلدار دارم .  
از حسابش فکر هر شخص محاسب عاجز آید ،  
دوری ایام هجرانرا اگر اظهار دارم .  
از در دربار و مسجد نگذرم تا میتوانم ،

ز آنکه از دیدار جنس مفتخواران عار دارم .  
 الصلا ، ای رنجبر ، متحد گردید ، چون من  
 جنک باصنف غنی بر ضد استثمار دارم .  
 کارگر از دین و دولت چونکه استثمار گردد ،  
 تا بمیرم دشمنی با مسجد و دربار دارم  
 ای برادر ، ظلم دارا بر فقیران را چه پرسی ؟  
 من حکایتها از این گرگان آدمخوار دارم .  
 مدعی با نیت تحقیر می خواند فقیرم ،  
 لیک من با افتخار این گفته را اقرار دارم  
 گر خدایی هست ، ظالم را چرا می پروراند ؟  
 ولکن ای زاهد ، من این افسانه را انکار دارم  
 باز شد فابریک و لاهوتی نمی بندد دهانرا ،  
 شعر تا کی ؟ دیر شد وقت من ، آخر کار دارم .  
 مسکو زوئن ۱۹۲۴

\*\*\*

بروی سینه من دستگاه عکاسی ،  
 تو همچو قبله معبود در مقابل من .  
 تلاش سخت نمودم که عکس روی ترا  
 بشیشه گیرم و چیزی نگشت حاصل من .  
 زبی لیاقتی خویش شرمگین بودم ،  
 ولی توجه دل کرد حل مشکل من :  
 به بین که عکس جمال ترا زشیشه عکس ،  
 بخویش جلب نموده است شیشه دل من !  
 مسکو - زوئیه ۱۹۲۴

\*

تنها نه من ادیب سفیدانم ،  
 من هم حریف تویم و طیاره  
 در وقت بزم - بلبل دستانگو ،  
 در دست من چو خامه بود شمشیر  
 برندهام از این چه عجب ، چون من  
 غرندهام ، درین چه سخن ، چون من  
 گو خصم از ستاره فزون گردد ،  
 کوهم ، چه باک باشدم از توفان ،  
 ورزیده است پنجه و بازویم ،  
 سرها بوقت مرکه از دشمن  
 شد بارها چو کاوه آهنگر ،  
 من قهرمان لشکر مزدورم  
 بنهاده زندگی بکفم شمشیر  
 سر نیزه خامه بود و مرکب خون  
 نه گبر و نه یهود و نه عیسایی  
 دنیا و صنف فعله و بازوها  
 کردن از این عقیده نمی پیچم  
 چون بعضی از رجال سیاست باف  
 کانیست در محاکمه انصافم ،  
 بر مردی و درستی وی با کی  
 هم انقلاب کونته تبریزم  
 هم کار برج اارت کرمانشاه  
 دیروز آنچنان بدم و امروز  
 با اینهمه ، غرور ندارم من

جنک آورو مبارز میدانم  
 هم آشنای چکش و سندانم  
 در روز رزم - رستم دستانم  
 چون خامه است خنجر برانم  
 شمشیر دست فعله و دهقانم  
 بر ضد ظلم ضعیف غومانم  
 غم نمی ، من آفتاب درخشانم  
 بحریم ، چه حاجت است بیارانم  
 تاییده است دنده و ستخوانم  
 چون گو فتاد در خم چو گانم  
 ضحاک ظلم بسته بزندانم  
 من پهلوان توده دهقانم  
 تا مام لب گرفته ز پستانم  
 میدان کار زار - دبستانم  
 نه کافریم نه اینکه مسلمانم  
 ملک منست و ملت و ایانم  
 بیرون کنند اگر که زتن جانم  
 آلوده نیست جامه و دامانم  
 صافیست همچو آئینه وجدانم  
 شاهد بود وقایع ایرانم .  
 هم حادثات عمده طهرانم  
 هم آن شجاعت قم و کاشانم  
 در دست فرقه خوبتر از آنم  
 زیرا نه خود پرست و نه نادانم

دانم که بیشتر زهمه کس من محتاج فضل و دانش و عرفانم  
بیهوده نیست اینکه چو می بینند گیرد حسد گلوی حسودانم  
مسکو ژوئیه ۱۹۲۴

«(۴۶)»

بی رفیق راستگویی کار کردن مشکلت ،  
راست گویم : زندگی بی یار کردن مشکلت .  
میتوان رفتن بکام شیر غزماں هم ولی  
جنگ با آن نرگس بیمار کردن مشکلت .  
یک نفس با مفتخوران بیزبان نتوان نشست ،  
دوستی با کرک مردمخوار کردن مشکلت .  
ظواهرش یکرنگ دارد باطنش هفتاد رنگ ،  
کار با این زاهد مکار کردن مشکلت .  
آنکه زهر دین اثر کرده است اندر خون او ،  
مرده است و مرده را بیدار کردن مشکلت .  
مردم ایران مرید آب سقاخانه اند ،  
با چنین دیوانه ها رفتار کردن مشکلت  
باغنی گفتم که خون فعله را دیگر مریز ،  
گفت از من ترک این کردار کردن مشکلت .  
جز در ایران هیچ جایی نیست یکمرد و هوزن ،  
چاره این کار ناهنجار کردن مشکلت .  
عزم و جهد آسمان کند هر سخت را لاهوتیا !  
شان انسان نیست گوید : کار کردن مشکلت .  
مسکو اوت ۱۹۲۴

— «(۴۶)» —

در پوش یارخویش ز بیگانه کمترم  
 يك ذره در حساب نیایم پیش یار  
 از خاک نیز در ره جانانه کمترم  
 شرمندهام مکن، ده بگیر و مرا بسوز  
 ای خاک بر سرم که ز بیگانه کمترم  
 اذنب بده که زلف ترا آورم بچنگ ،  
 یعنی چه ، من مگر که ز پروانه کمترم؟  
 ای بیوفا، مگر که من از شانه کمترم؟  
 آخر نه من از این دل دیوانه کمترم!  
 با میرسم بوصل تو ، یا غرق خون شوم  
 انصاف ده من از که درین خانه کمترم؟  
 از هر گروه در سر کوی تو مجمعی است

مسکو سپتامبر ۱۹۲۴

« \* »

ای فعله مشرق علم سرخ بپا کن  
 روز هنر و کار بود ترك دعا کن  
 موهوم و خرافات بدور افکن و خود را  
 آزاد زدرویش وشه و شیخ و خدا کن  
 هر لقمه که دادی تو باشراف خطا بود  
 برگرد از این غفلت و جبران خطا کن  
 ویران بکن این عالم بیداد و بجایش  
 دنیای نوی خالی از اصناف بنا کن  
 ای خواجه میازار دگر رنجبران را  
 اندیشه از این مردم بی برک و نوا کن  
 غلامان که بود؟ حور کجائست؟ خدا چیست؟

این قصه دگر کهنه شد ای شیخ حیا کن .

هی پول بزندهای اروپا بده ای شاه  
 ورنیست حوالت به رئیس الوزرا کن  
 کافی نشد ار رشوه کابینه لندن  
 مالیه ایران که نمرده است ، صفا کن  
 از غفلت ملت مگو ، این قصه دراز است ،

لاهوتهی از این پس سر این رشته رها کن !

مسکو نوامبر ۱۹۲۴

« \* »

در بهای بوسه بی يك مه دلم خوب میکند ،  
 یار تاجر نیست ، استثمار دل چوب میکند ؟  
 نان زرنج خود خورد دهقان و از خان شاکرست  
 بوالعجب افسانه دین بین چه افسون میکند ؟

ظلم را بنگر که چون درزیر زحمت پیر شد  
 فعله را دیگر ز خدمت خواجه بیرون میکند  
 شیخ وشه دانی چسان غارت کنند این خلق را ؛  
 این بنام دین و آن بازور قانون میکنند .  
 شاه ما بایک نکهه بخشید ایران را به ژورژ  
 لیلی مارا نکه کن کار مچنون میکند ؛  
 مالدار از دسترنج کارگرها سیم و زر  
 هرچه افزون تر نماید ، ظلم افزون میکند .  
 هر کجا هر ظالمی ظلمی کند بر رنجبر ،  
 چون نکو بینی بحکم شیخ ملعون میکند  
 زنده بادا انقلاب صنفی زحمتکشان ،  
 کاین اساس ظلمرا ویران و وارون میکند .  
 پرده تا برداشت لاهوتی زروی کفر و دین ،  
 خنده ها بر عرش و فرش و چرخ و گردون میکند .  
 مسکو - نوامبر ۱۹۲۴

« ☆ »

زمین بود وطن و کار کردگار من است .  
 نجات فعله و محو ستم شعار من است .  
 دمی شدم ز اسارت رها که دانستم ،  
 رها کنندۀ من دست نامدار من است .  
 بضد فرقه دارا مبین مرا تنها  
 درین مبارزه چون صنف فعله یار من است  
 چو نیست تیغم بدست کنون ، بدفع ستم  
 قلم بکار برم ، شاعری نه کار من است .

ز بعد مردن من دیدی از زمینی را  
 که شعله خیزد از آنجا، بدان، مزار من است .  
 اگر زمن همه میخانه ها طلبکارند،  
 همین نمونه خوبی ز اعتبار من است .  
 و گر که مفتی شهرم بکفر فتوی داد  
 خوشم که کفر من اسباب افتخار من است .  
 روم بکار که اکنون بس است شعر امروز،  
 نه است ساعت و زحمت در انتظار من است .  
 نه بیم دارم و نی احتیاج، لاهوتی  
 چرا که تکیه من در جهان به کار من است .

مسکو نوامبر ۱۹۲۴

« \* »

برخیز و بیا کن علم شرق	برخیز زجا ای صنم شرق
هرگز نرود يك قدم شرق	بی شخص تو، در راه ترقی
صفری است بجای رقم شرق	منهای تو، در جمله عالم
البته نگردد قلم شرق .	بی فاق تو در صفحه آفاق
از عایله محترم شرق	بی تست تهی خانه دنیا
خواهند یقینا عدم شرق	آنانکه وجود تو نخواهند
ای ترك و عرب با عجم شرق	رضد ستم عهد ببندید
با پنجه و دندان شکم شرق	ورنه بدرد گرك اروپا،
نبود کس دیگر بغم شرق	جز عایله فعله و دهقان،
برخیز و بیا کن علم شرق	ای دختر زحمتکش ایران

مسکو - نوامبر ۱۹۲۴

« \* »

خاطر آشفته ، جگر سوخته ، دلخون شده ام .  
 بگر از دست رفیقان دورو چون شده ام .  
 بیخ گوشی چه زنی حرف ، طیبیا ، عیبست ،  
 بخودم نیز عیانست که همچون شده ام .  
 بعد از این نام مرا پاك ز دفتر بکنند ،  
 ز آنکه من دیگر از این « جامعه » بیرون شده ام .  
 شیر از دست من آواره بد و اکنون شیخ  
 حکم کفرم بدهد ، سخنة میمون شده ام .  
 برو ای شیخ ، مرا پند مده ، من عمریست  
 منکر سحر و طلسم و دم و افسون شده ام .  
 شکر این روز که دورم زمحیط « عقلا » ،  
 من ز « دیوانگی » خود خوش و ممنون شده ام .

مسکو دسامبر ۱۹۲۴

« \* »

هر جا زحسن روی تو درگفتگو شدم ،  
 بحث از نقابت آمد و بی آبرو شدم ،  
 زلف تو چون کمند مرا میکشد به بند ،  
 بیچاره من ، اسیر بیک تار مو شدم .  
 شاداب همچو گل بدم ، اکنون زدوریت  
 چون غنچه خزان زده بی رنگ و بو شدم .  
 آرام چون ملک بدم ، از دست آدمی  
 بی صبر و تنک حوصله و تند خو شدم ،  
 روزی هزار بار کنم آرزوی مرگ  
 از ننگ اینکه همسر جمعی دورو شدم .



جرم درین محیط ستم این بود که من  
حس دارم و ممیز بد از نکو شدم .  
او بسته هر طرف برخ من در امید ،  
عقل مرا ببین که طرفدار او شدم . . .

مسکو دسامبر ۱۹۲۴

« \* »

شیخ بد بین خرده میگیرد به من در مهر خوبان ،  
باید از میخانه این خر را برون کرد ای حریفان .  
در خرابات مغان تا پای این بیگانه وا شد ،  
رونق از می رفت و شوق از ساقی و ذوق از جوانان  
میشود آسایش ما را فساد او مخرب ،  
می کند جمعیت ما را نفاق او پریشان .  
کار با این زاهد مکار کردن هست مشکل ،  
راست گویم ؟ زندگی با مار کردن نیست آسان

مسکو ژانویه ۱۹۲۴

« \* »

شیخ گفت : ایوای دین بر باد شد گفتم : چه بهتر .  
گفت : صنف فمله هم آزاد شد . گفتم : چه بهتر  
گفت : جمهوری نشد ایران ما . گفتم : که بد شد .  
گفت : ملت بعد از این استاد شد : گفتم : چه بتر !  
گفت : چه بوه در اروپا کار شه ؟ گفتم : خیانت ،  
گفت : بی او مملکت آباد شد . گفتم : چه بهتر .  
گفت : صنف فمله فاتح می شود ؟ گفتم : محقق .  
گفت دیگر مرک استبداد شد . گفتم چه بهتر !

گفت : مسجد را چه باید کرد؟ گفتم : قصر شورا .  
 گفت : دردم يك بد و هفتاد شد . گفتم : چه بهتر !  
 گفت : دنیا را که برپا کرده ؟ گفتم صنف فعله .  
 گفت : واویلا ، خدا از یاد شد . گفتم : چه بهتر !  
 گفت : شورا را چه خواهی داد گفتم : جان شیرین .  
 گفت : لاهوتی دگر فرهاد شد . گفتم چه بهتر !  
 مسکو نوریه ۱۹۲۵

« ❖ »

بیرون بیا ز پرده بدر این حجاب حسن ،  
 بگذار تا که جلوه کند آفتاب حسن .  
 زنجیر و بند مسلک جمهور عشق نیست ،  
 کوتاه کرد زلف تو خوش انقلاب حسن .  
 کیسوی تا بداده چه حاجت که روی تو  
 دل را بسوی خویش کشد بی طناب حسن .  
 در هیچ کشوری بدبستان عشق نیست  
 بی نام تو صحیفه بی اندر کتاب حسن .  
 بردار پرده ، باز کن آن روی ساده را ،  
 تا بنگرند اهل جهان آب و تاب حسن .  
 در کنفرانس فرقه دل صدر ناهماست ،  
 نام بزرگوار تو ، در انتخاب حسن .  
 از انقلاب نیست شود هر توانگری  
 الا مقام عشق و بغیر از جناب حسن  
 منطلق هزار مسئله حل می کند ولی  
 کو آنچنان دهان که بگوید جواب حسن

جمهور حسن عالمی آباد کرد و ماند  
لا هوتی فلک زده تنها خراب حسن .

مسکو مارس ۱۹۲۵

«\*»

از تمام اهل عالم یار درکار است و بس ،  
هاروی دل را همان دلدار هرکار است و بس .  
از برای صاحبان کان و فابریک و زمین  
قصه از وجدان مگو ، بازار درکار است و بس .  
دیر و مسجد خادمان وسعت سرمایه اند ،  
ملکداران را فقط انبار درکار است و بس .  
شیخ اگر خود سر بماند هی خرابی میکند ،  
بهر این خر دایما افسار درکار است و بس  
تا شود آباد بنیای حیات رنجبر ،  
انهدام مسجد و در بار درکار است و بس  
دین بود خار ره آزادی زحمتکشان ،  
با معارف کندف این خار درکار است و بس .  
صنف زحمتکش اگر خواهد شود نایل بفتح ،  
علم و تشکیلات و عزم و کار درکار است و بس .  
شهر لاهوتی بود آیات فتح رنجبر ،  
کارگر هارا چنین اشعار درکار است و بس .

مسکو آوریل ۱۹۲۵

«\*»

بت نازنینم ، مه مهر بانم  
جزا قهری ازمن ، بلایت بجانم  
هزیم ، چه کردم که رنجیدی ازمن ؟  
بگو تا گناه خودم را بدانم  
زمن مهر خواهی بگو تا ببخشم  
بمن زهر بخشی بده تا ستانم

فلک مات بود از توانایی من  
 که اکنون چنین پیش تونانم  
 زدرس محبت ، بجز نام جانان  
 بچیزی نکردد زبان در دهانم  
 من آخر از این شهر باید گریزم  
 که مردم بتنک آمدند از فغانم  
 چه دستان کنم تلروم جای دیگر  
 که این مملکت پر شد از داستانم  
 مسکو آوریل ۱۹۲۵

“ \* ”

پس کی تو این نقاب زرخ دور میکنی ،  
 کی ترك این اسارت منفور میکنی ؟  
 با مرد همسری تو ، کی این حق خویشرا  
 ثابت به آن ستمگر مغرور میکنی ؟  
 بشنو ، اگر زبرده بر آبی بدون عیب ،  
 چشم رقیب را زحسد کور میکنی .  
 بر ضد خود پرستی مردان قیام کن ،  
 تمکین چرا به بندگی زور میکنی ؟  
 ای رنجبر تو آلت صنف توانگری ،  
 این ننک را چه وقت زخود دور میکنی ؟  
 ظلم اصول شاه پرستی زحد گذشت ،  
 پس کی بیا تو را بت جمهور میکنی ؟  
 تنها زراه وحدت تشکیل صنف خویش  
 بد خواه را مسخر و مقهور میکنی  
 ای پادشاه پارس ، درین عصر روشنی  
 زن را به تیرگی زچه مجبور میکنی ؟  
 تف بر سلیقه تو ، که در چادر سیاه ،  
 زنهای زنده را همه درگور میکنی

لاهور تیا، همیر شرفت بس که بی ریا  
خدمت بصف زارع و مزدور میکنی .

مسکو - آوریل ۱۹۲۵

—<\*>—

## سرای تمدن

دیوار رخنه داری رطابی شکافته  
هرگونه مور و مار در آن راه یافته  
پوشیده شفت آن همه از تار عنكبوت  
صحنش پر از مهابت و تاریکی و سکوت

✱

برجی قدیم و کهنه و پوسیده و بلند،  
هر گوشه قطعه قطعه ستونهای ارجمند  
ارکان آن شکسته و از هم گسیخته  
از جای خود برآمده بر خاک ریخته

✱

هر سرستون و سر در و ایوان و سقف آن  
اما سیاه گشته و یکسر شده نمان  
با خط زر نوشته هزاران کتیبه ها  
درزیر دود آن همه آثار پر بها

✱

ها ! يك كتاب پاره ،

بخوانیم ، از این کتاب .

شاید شود پدید که این خانه ملك کیست . . .

پوسیده ،

آ .

بلکه بود چهم من بخواب . . .

این خط . . . بدون شبهه ، بلی خط فارسیت . . .

✱

آ .

این بنا تمدن تاجیک بوده است ،

آن خانه بی که نور فشانندی بکاینات .

وز بهر تازه کردن این کاخ بر شکست ،  
نبود بغیر راه لئینی ره نجات .

شهر دوشنبه ژوئن ۱۹۲۵

«(\*)»

آخر ای مه هلاک شد دل من ، درغمت چاآک چاک شد دل من .  
بی تو ای نو شکفته غنچه گل خسته و دردناک شد دل من .

\*

گر بحالم نظر کنی چه شود؟ بر سرم یک گذر کنی چه شود؟  
رحمی ای نونهال گلشن جان گر باین چشم تر کنی چه شود؟

\*

بمن خسته یک نظاره بکن ، در دم از یک نظاره چاره بکن  
تو زمن جان بخواه تا بدهم ، ورنگویی سخن اشاره بکن !

\*

شعله برخانمان من زده بی ، دشنه بر استخوان من زده بی  
از چه منعم کنی زسوز و گداز تو خود آتش بجان من زده بی

\*

اینکه زلفت کمند راه منست ، شرحی از طالع سیاه منست  
چه گنه کرده ام که میکشیم مگر عاشق شدن گناه منست ؟

\*

آه از آن چشم مست پرفتن تو ، و آن نهفته نگاه کردن تو  
دست من گر بدامننت نرسد ای صنم خون من بگردن تو

دوشنبه ژوئیه ۱۹۲۵

«(\*)»

دلا ، خاموش شو ، ورنه کبابت میکنم آخر ،  
به آبی در تنور سینه سینه آبت میکنم آخر .

اگر ای آسمان دست از خیانت بر نمیداری ،  
 بحق خدمت ساقی ، خرابت میکنم آخر .  
 اگر از راست گفتن ای زبان خاموش بنشینی ،  
 بجان دوستان ، دشمن حسابت میکنم آخر .  
 برای مشورت ، در شورش دلهای زحمتکش ،  
 یقین ایدل شریک انقلابت میکنم آخر :  
 فروشم دفتر دانایی و ، ای شیشه خالی ،  
 بر غم مدعی پر از شرابت میکنم آخر .  
 بمیدان جهاد زندگی ای دختر ایران  
 دهم جان یاکه آزاد از نقابت میکنم آخر .  
 اگر این پرده بایک جنبش از رخساره برداری ،  
 بصدر مجلس حسن انتخابت میکنم آخر .  
 چو لاهوتی ، بنهروی کتاب ، ای بچه دهقان ،  
 خبر از مکر شیخ بی کتابت میکنم آخر !

دو شنبه ژوئیه ۱۹۲۵

\*\*\*

من فرزند يك دهقانی بودم      در قشلاقیهای تاجیکستان ،  
 يك زمین داشتیم ، آنرا میکاشتیم      نان میخوردیم از محصول آن

\*

یادم می آید که در آن قشلاق      وقتی باغبانی میکردیم ،  
 من بایک خواهر ، پدر و مادر ؛      چسان زندگانی میکردیم

\*

در قشلاق ما يك تا داملا      از عملداران امیر بود .  
 زنهایش جوان حرص بی پایان      اگر چه خودش خیلی پیر بود

\*

پریشان و آواره گشتیم  
سیه بخت و بیچاره گشتیم

ما از ظلم اوهرجا کو بکو  
بی آب و نان هم بی خانمان

✱

پیراهن هم در بر نداشتیم ،  
ما هیچ چیز دیگر نداشتیم

یادم می آید گرسنه بودیم  
بجز جغم تر ، بجز درد سر

✱

در تاجیکستان انقلاب شد  
بر سر خود شان خراب شد

یادم می آید چندسال پیش از این  
از لشکر سرخ خانه ظالمان

✱

حکومت شورا بر پا شد  
مکتبهای شورا بنا شد .

دشمن فنا شد دوران ما شد  
در تاجیکستان بجای زندان

✱

ما درس لنینی میخوانیم  
بیخ بایها (۱) راهی سوزانیم

اکنون در مکتب با همشاگردان  
با علم لنین در مشرق زمین

✱

آنروزها ویران و بر باد شد  
کالخور عظمت ایجاد شد

هر قشلاق ماکه از باسملچی  
بحکم شورا با شرکت ما

✱

صدها گله می پروراند .  
حاصل از زمین میرویانند .

اکنون این کالخور جای ده تابز  
جای چارتادست چند هزار تادست

✱

حکومت بایان باقی نیست  
زنده باد فرقه کمونیست !

اکنون رفیقان در تاجیکستان  
زنده باد مکتب ، زنده باد شورا

دوشنبه - ژوئیه ۱۹۲۵

(۱) ملاکین بزوک را در تاجیکستان « بای » خوانند .



شیخ پیمان خود اندر سر پیمانۀ فروخت  
 او که هشیاد بد، این راز چه مستانه فروخت؟  
 دانش و دین مرا در سر بازار وفا،  
 تا خیر دار شدم، این دل دیوانه فروخت.  
 در سر حرف رقیب از بر من دوری کرد،  
 آشنا بین که مرا مفت به بیگانه فروخت.  
 نبرید از بر من پای مرا تا نخرید  
 نکشید از سر من دست مرا تا نفرخت.  
 دل آدم برد ارگندم خالش نه عجب  
 جد ما دین خرد اندر سر این دانه فروخت (۱)

آخرین قطرهٔ خونی که در آن باقی بود،  
 دل بآن دلبر تا جیکی فرغانه فروخت.  
 مرد آنست که اندیشهٔ چار ارکانرا،  
 بدر میکده برد و بدو پیمانۀ فروخت،  
 جان دریغ از ره ایران نکند لاهوتی،  
 او از اول سر خود در سر اینخانه فروخت.

«(۲)» دو شنبه اوت ۱۹۲۵

من فعله و تودهٔ قمان، داد از تو و آه از من،  
 تا چند برند اشراف کفش از تو کلاه از من؟  
 ما را و تورا دارا یکنوع کند یغما،  
 خون میخورد این زالو، خواه از تو و خواه از من.  
 برگردن ما بسته است تارشته موهومات،  
 کی دست کشد هیبات، شیخ از تو و شاه از من.  
 ما طعمهٔ درباریم، مرغان گرفتاریم،

---

(۱) حافظ گوید: پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت  
 نا خلف باشم اگر من بجوی نفروشم

سیرند ستمکاران گاه از تو و گاه از من .  
 یکدل نشویم ار ما دوری نکند اصلا  
 این بخت زبون از تو ، این روز سیاه از من .  
 ما تا که زهم دوریم ، در مانده و مهجوریم ،  
 این غفلت و نادانی است عیب از تو گناه از من .  
 بی چون و چرا از ماست هر چیز که در دنیاست ،  
 این نعمت و نان از تو ، این دولت و جاه از من  
 بازور همان نفعی کز زحمت ما بردند ،  
 کردند بزرگان سلب ، عیش از تو رفاه از من  
 من پینه کف دارم تو ناطقه ، لاهوتی  
 در محکمه زحمت عرض از تو گواه از من !

دو شنبه اوت ۱۹۲۵



گر عشق تو ای دلبر تاجیک نمیشد ، دل هیچ باین مرحله نزدیک نمیشد  
 در هیچ دلی جنبشی از عشق نمی بود ، گر از طرف چشم تو تحریک نمیشد  
 جان بسته کیسوی تو بود وز پیش رفت ، من خواستم آنرا ند هم ، لیک نمیشد  
 دوزلف تو دل درس جنون خواند و گرنه آنقدر درین مسئله باریک نمیشد  
 بسیار شکایت ز تو حق داشتم اما ، در نزد رقیب این حرکت نیک نمیشد  
 گر دین عرب روشنی از شرق نمیبرد تاجیک چنین مانده و تاریک نمیشد  
 گر ظلم امیران نبود و بهل فقیران فرغانه کم از کشور بلژیک نمیشد  
 گر هستی خود را بره فغله نمیداد لاهوتی ما لایق تبریک نمیشد  
 دو شنبه اوت ۱۹۲۵



تاجیکستان شد منور تا تو گشتی بی نقاب ،  
 عالمی روشن شود چون مه برآید از سحاب

آفرین بر فرقه‌یی کز یرده آزادت نمود  
 حیف بود این حسن عالمگیر ماند در حجاب  
 از برای مست کردن يك نگاهت بس بود ،  
 عاشق روی تورا حاجت نباشد با شراب  
 از برای روی تو کوتاهی مو عیب نیست ،  
 حسن تو دل را بسوی خود کشاند بی طناب  
 قدرت سر پنجه اکتبر را بنگر که چون  
 چادر از رویت گرفت و داد بر دستت کتاب  
 در زمان بای وملا بنده بودی ، پس بکوتی  
 تا بشوراها نگردد بای و ملا انتخاب  
 بنده دیروزه اکنون حاکمیت میکند ،  
 هیچ را هرچیز کردی ، زنده باش ای انقلاب !

دو شنبه دسامبر ۱۹۲۵

« \* »

این قصه بدختران ایران :	ای باد صبا ز لطف برخوان
گردیده ز خاک تئوزبکستان	آفلر جهالت و ستم حک
مزدور در این دیار و دهقان	دیکتاتور مطلق است بی شک
آزاد شدند همچو مردان	آنروز که دختران تئوزبک
مانند گل شکفته خندان ،	از پرده برون شدند يك
زان چادر چون سیاه زندان	شد گفتگو ای نژاد مزدک
از ذکر اسارت تو ، چندان	مردم همه شادمان و من تک
يك بود و هزار گشت دردم .	شرمنده شدم که گریه کردم

سمرقند اوت ۱۹۲۵

« \* »

از روی خود این نقاب بردار  
چادر بنه و کتاب بردار !

ای دختر نامدار ایران ،  
چون دخترکان موزبکستان

✽

شرمت ناید ز روی مادر ؟  
چون مادر خود نقاب بردار ؟

تو دختر آفتاب هستی  
از بهر چه در حجاب هستی ؟

✽

کانرا بدرون پرده کرده ،  
بنما که فتد برنگ زردی

روی تو مگر چه عیب دارد  
در حسن تو هر که ریب دارد

✽

خجلت مکش از گشادن آن  
کافکنده تورا بتیره زندان

نی نی رخ تو ز عیب پاک است  
مرد تو سفود و عیبناک است

✽

تا پیر شدی ز نور رفتی  
تو زنده چسان بگور رفتی ؟

آنقدر درون پرده ماندی  
یکمتر چگونه برده ماندی

✽

و آنکه ابدای بعیس انداخت  
شمشیر بروی مردمی آخت

آنکس که تو را اسیر بنمود  
او خصم سعادت بشر بود

✽

باشیر تو شیرهای ایران  
هرمنده دلیرهای ایران ؟

ای یافته پرورش بدینا  
از حبس تو نیستند آیا

✽

بنگر بدها تیان تاجیک  
تو بنده و در حجاب تاریک

ای دخترک قشنگ دهقان  
آنها آزاد و شاد و خندان

✽

تاچند بدست مرد غدار  
نهضت کن و این نقاب بردار

در جنك حیات و رستگاری  
میدان که کنند، با تو یاری

برخیز ز از این حیات تاریک  
باهمت خواهان تاجیک

سمرقند اوت ۱۹۲۶

### آهوی هوایی (۱)

این آسمان نورد بسوی تو میبرد ،  
ما را درین هوا بهوای تو میبرد  
در مرتع کبک فلک این دوا نورد ،  
مانند آهرمی است که آزاده میگرد  
ابر سطر را متلاشی کند چنان  
گرگی که از میانه گله بگذرد  
در هم درد زگرددش پروانه اش هوا  
آسانکه دل زگرددش چشم تو میدرد  
مابین عرش و فرش چنین ملک مستقل  
کمتر دلآوری بتصرف در آورد  
جز یاد دوست در سرما اندرین فضا  
فکر دگر مجال ندارد که بگذرد  
خود را باین پرندہ سپردم کزین دیار  
بیرون برد مرا بیدار تو بسپرد  
یاد دهان تنک تو در این دل هوا  
زین بیشتر بگوید دل ما را نیفشد  
مهر بتی بجان بخردی که هیچ وقت  
لاهو تیا، ترا به پشیزی نمی خرد  
از دوشنبه به کاکان ، در آبروپلان ۲۰ دسامبر ۱۹۲۶

« \* »

خونابه این سینه ام ای یار خجندی  
دل بود تو آنرا بچنین روز فکندی  
خوبی تو را ای حیف که عشاق فروشی  
جانانه بی افسوس که بیگانه پسندی  
مهر از تو اگر میطلبم منکر مهری  
پندت بوفاکر بدهم دشمن بندی

(۱) با گفته ادیب پیشاوری به مطلع: روینه شاهینها نگر با آهنین چنگالها، مقایسه کنید

هرده که از آن سوی تو آیم ، تو بگیری هر در که از آن روی تو بینم ، تو بیندی  
گویم ز چه مارا بفروشی؟ تو برنجی گریم که چرا رحم نداری؟ تو بفخندی  
هر نعم وفا کاشتم از مهر تو در دل آنرا بجفا عاقبت از ریشه بکندی  
قصه میان همه خوبان زمانه بی مهر تری از همه ، ای یار خجندی!

تاشکند مارس ۱۹۲۷

### خدا در کار نیست (۴۳)

رنجبر هاییم جز شورا بما در کار نیست  
از برای ما امیر و کد خدا در کار نیست .  
با اصول دستجمعی کار خود را می کنیم ،  
دست ظلم پیر و شیخ و پادشا در کار نیست  
بر مراد خویش با بازوی خود ما میرسیم ،  
از برای خلاق رحمتکش دعا در کار نیست .  
بی سواد زبیر بار خات تو را خر میکند ،  
ای دهاتی رو بمکتب ، کربلا در کار نیست ،  
کشتی فتحم بساحل میرسد با انقلاب ،  
ناخدای خویش دارم من ، خدا در کار نیست .  
تاشکند نوامبر ۱۹۲۷

(۴۳)

نگویمت که چنین کن و یا چنانم کن ،  
بین برنگم و هر چه آن پسندی آنم کن .  
درین دیار اگر چه غریب و گمنامم ،  
تو یار من شو و مشهور در جهانم کن

---

(۴۳) « کشتی صبرم بدریا غرق شد ای ناخدا

من خدای خویش دارم ، ناخدا در کار نیست .»

غرو

سياه بختم و اينرا تمام ميدانند بيا بمعجزه وصل گاهرانم کن  
براه عشق زمن جزوفا نخواهی دید ور ازجفا نکنی باور، امتحانم کن  
جدا زروی تو غمگین و تنگدل تاکی؟ بیزم وصل بده بار و شاد مانم کن  
و گرتصور پیری بمن بری سهلست، مرا بغل کش و بوسی ده و جوانم کن!  
تاشکند نوامبر ۱۹۲۷

« \* »

نشستم دوش من بابلبل و پروانه در یکجا،  
سخن گفتیم از بی مهری جانانه در یکجا.  
من اندرگریه، بلببل درفغان، پروانه در سوزش،  
تماشا داشت حال ما سه تن دیوانه در یکجا  
بصدق و سوزش و شوریده گی درعشق یار خود،  
من و پروانه و بلببل شدیم افسانه در یکجا.  
دل خود رای و یک پهلو بود، بیخود مرنجانش  
نمیگیرد بجز یاد تو با کس لانه در یکجا  
ز بیم غیر پی گم می کنم، از من مشو بد دل  
اگر بینی مرا با دلبری بیگانه در یکجا.  
برای آنکه گویم هر چه در دل دارم از عشقت  
چه میشد میشدم گر با تو آزادانه در یکجا.  
بعشقت صادق باور نداری امتحانم کن  
بین بخشم براهت جان و سر را یانه در یکجا.  
بهار است آرزو دارم که در طرف گلستانها.  
من و جانانه باشیم و می و پیمانها در یکجا.  
همه اسرار من را پیش جانان برد لاهوتی،  
نمی مانم دگر با این دل دیوانه در یکجا.  
مسکو - آوریل ۱۹۲۸

پروانه شب بیاد توام سوزد ورود ، از من اصول سوختن آموزد ورود .  
 هر جاکه بر خورم به نگاری خیال تو آید ، چوتیر چشم مرا دوزد ورود  
 هر شب درون بستم ، از اشک چشم من یادت هزارها گهراند وزد ورود  
 بلبل زباغ هر سحر آید بام من ، نالیدن از برای گل آموزد ورود  
 لاهوتی از وفای تو گاهی خبر دهد ، با این وسیله زخم دلم دوزد ورود

« \* »

مسکو آوریل ۱۹۲۸

شد بیا کالخور و گردید رها جان همه ،  
 همه گشتند از آن من و من ز آن همه .  
 دور این خانه پرازبای (۱) شد ، اما زحمت ،  
 سنک زد همچو سگ دزد بدنجان همه .  
 ظلم هر جا و بهر نام و بهر رنگی هست ،  
 دست سرمایه بود سلسله جنیان همه .  
 مشتریوران (۱) همه بدخواه تواند ای دهقان ،  
 دست بردار بجز خویش ز دامان همه ؛  
 زندگانی همه باید بشود کاللیکتیو (۲)  
 تا سر انجام بگیرد سر و سامان همه .  
 قرنهای مفتخوران خون فقیران خوردند ،  
 خوش بچنگ آمده این دوره گریبان همه .  
 بورژوازی شده با حربه دین حاضر جنگ ،  
 چون کک افتاده خدا باز به تنیان همه .  
 تاز نو بنده سرمایه کند زحمت را  
 شده فاشیزم (۳) کنون حامی « ایمان » همه .

(۱) مالکین عمده را در تاجیکستان « بای » و خرده مالک را « مشتریور » گویند

(۲) دستجمعی و اشتراکی .

(۳) سیستم جنایت آمیز نازیهای آلمان و فاشیست های ایتالیا



لشکر ظلم تواناست ، ولی لشکر سرخ

هست چون شیر ژیان حاضر میدان همه .

تاشکند مارس ۱۹۲۹

## بر رفیق حجازی (۱)

ای کارگر اسیر امروز ، فردا چو شوی تماما آزاد ،  
با چکش خویش وداس دهقان ویرانه کنی جهان بیداد  
درسایه عدل و علم و عرفان دنیای نوی نمایی آباد  
آنروز ، زروی حس و وجدان ازروح رفیق خود بکن یاد ؛  
ز آن کس که بنفع صنف اعیان دادند ورا بدست جلاد  
در محبس هولناک طهران اندر ره صنف خویش سرداد  
سر داد ، ولی بسر فرازی .

۲  
ای توده زارع ستمکش چون زندگی تو گردد ایمن  
این بخت سیاه و شام تاریک تبدیل شود بروز روشن  
ماشین آید بزور تکنیک ، دردست تو جای گاو آهن  
برداری بی فساد و تحریک از حاصل رنج خویش خرمن  
بینی همه جا زدور و نزدیک همپایه شده است مرد بازن  
یاد آر زروی نیت نیک ز آن کس که بخاطر تو ومن  
بنمود بخون خویش بازی !

۳  
روزی که شود زخاک ایران یکمرتبه دست ظلم کوتاه  
برپاگردد جهانی از نو بی مالک و شیخ و شحنه و شاه

(۱) حجازی از بزرگترین انقلابیون ایرانی است . این مرد بزرگ درسال ۱۹۲۸ بدست جلاد های رضا شاه پهلوی کشته شد .

دانش فکند بخلق پر تو      نادانها را نماید آگاه  
 از حاصل رنج خویش یکجو      دهقان ندهد بشیخ بدخواه  
 بنشیند اندر آن قلمرو      زحمت بسریر عزت و جاه  
 آنروز زبصره تا به مسکو      آرند دلاوران زهر راه  
 گل بر سر مرقد حجازی      تاشکند آوریل ۱۹۲۹

«(\*)»

درین زمانه بسا کس بود که سربخشد      ولی نه چون تو که سر را برنجبربخشد  
 قسم بخون تو کاندز زمین آزادی      شهادت تو بود دانه و ثمر بخشد  
 نگردد مرگ تو برشه اثر ولی تاثیر      فغان مادر پیرت به کارگر بخشد  
 در انقلاب جهان مرگ پرشاهت تو      بفوج کارگر و رنجبر ظفر بخشد  
 درفش سرخ بزودی بشه کند ثابت      که خون ناحق زحمتکشان اثر بخشد  
 تاشکند آوریل ۱۹۲۹

## بزرگی بیمرگ و میمثال

از آثار ادبی پاتکانیان

چون جان بپر کشیدش و بدرود کرد و گفت :  
 - رو، باز آ، دمی که شوی آدمی بزرگ -  
 يك سال رفت .  
 آمد و گفت : - آمدم پدر !  
 مردی بزرگ . صاحب جاه و زر و جلال  
 اول توانگرم . - پسر ، اینسان بخود میال -  
 گفتش  
 - بزرگی از تو طلب کردم نه زر . -

✱

بگذشت سالها و بس آمد .

- پدر ، ببین !

من عالمی بزرگم ، دانشور زمان -  
گفتا :

- یکانه رهبر علمم درین جهان -

- این ممکنست .

گفت پدر :

- باک که صد چنان . -

اما مگر بزرگی مطلق بود همین ؟ -

\*

بگذشت سالها هم و باز آمد . این سفر

تنها نه ، با برادر مظلومی از بشر .

گفت : - این اسیر بود و به بند ستم ، پدر !

من ناله اش شنیدم و رفتم بیاریش ،

کوشیدم و مجاهده کردم که زود تر

آزاد کردم از ستم و رنج و خواریش . -

\*

چون گل شکفته شد پدر پیر از این سخن .

گفتا بشوی جامه و تن را ز خاک و خوب ،

آزاد زندگی کن و خوشبخت ، چون کنون

آورده بی بجای همه آرزوی من .

اینک حقیقتا تو بزرگی بن خود بیال ،

اینست آن بزرگی بی مثل و بی زوال !

تاشکند - مه ۱۹۲۹

« \* »

سپاه ناز تو در کشور دلم آن کرد که ظلم صنف توانگر بحال دهقان کرد

توان و طافت و صبرم ز دوریت دیدند فجایمی که بریطانیا به ایران کرد

هر آنچه کرد ستم شه بانقلابیون  
 بیافسانه تاریخ بین که هر هستی  
 بین تجاهل عارف که ملک ملت را  
 فقط حکومت زحمتکشان کند جبران  
 بین بکشور شورا که زورکالیکتیو  
 اصول خواجگی ما بدست جمعیت  
 بنای ظلم قوی بود . خانه‌اش آباد  
 بهیرتم ، توچه خواهی دگر زلاهوتی  
 بهاشقان خود آن چشم مست فتان کرد  
 ز خلق گشت بیا ، او بنام شاهان کرد  
 گرفت مفتی و از اردشیر ساسان کرد  
 مظلومی که در ایران نواد خاقان کرد  
 چه کار های درخشنده را نمایان کرد  
 تمام عالم سرمایه را پریشان کرد  
 سپاه سرخ که آنرا زپیغ ویران کرد  
 که بی‌ریا برهت هرچه داشت قربان کرد

تاشکند مه ۱۹۲۹

— «\*» —

درواه کامسومول (۱) چوبخدمت روان شوم  
 عریست در مقابل بد خواه رنجبر  
 بیستم اگر بسال ، بهمت جوان شوم  
 پیوسته در مبارزه بی امان شوم  
 بر ضد صنف مفتخوران نانوان شوم  
 و امروز حاضریم که زنو امتحان شوم  
 من حاضریم چو کامسومولان پاسبان شوم  
 مگذار کزنسیم مخالف خزان شوم !  
 من گلشن معارفم ، ای فرقه لنین

تاشکند ژوئن ۱۹۲۹

« \* »

### بر فیک محبوبسم

چه ننگ و عار کسی را زبند و زنجیر است  
 که در مبارزه صنف فعله چون شیر است  
 از آن زمان که شنیدم بجرم رنجبری  
 بکنج محبس شه دوستم زمینگیر است .

(۱) تشکیلات کمونیستی جوانان و عضو آنرا کامسومول گویند

» شب نشینی زندانیان برم حسرت

که نقل مجلسشان دانه های زنجیر است « (۱)  
بگو بفعله ایران که ترك شكوه کند ،  
جواب ظلم فقط آباده شمشیر است .  
بضد جور و ستم - اتحاد و تشکیلات  
برای صنف ستمکش یگانه تدبیر است .  
بین چسان شکم خواجه سیر از آن نانیست  
که رنجبر پی تحصیل آن زجان سیر است  
ستم نگر که ز محصول خویش نان خوردن  
برای فعله ایران بزرگ تقصیر است .  
اسارت زن و بیداد شاه و نجات خلق  
حکایتیست که بیرون زحد تحریر است .  
بچنگ ظلم جوانست روح لاهوتی ،  
سفید مو شده اما گمان مبر پیر است .

تاشکند اکتبر ۱۹۲۹

« \* »

ما قبران که چنین عالم و دانا شده ایم ، هم توانا شده ایم  
همه کوران قدیمیم که بینا شده ایم ، همه دانا شده ایم

\*

ما همان کمبلائیم که در دست امیر ، همه بودیم اسیر  
بین چه آزاد و خوش ازدولت شورا شده ایم ، همه دانا شده ایم

\*

بسکه در بند بماندیم و بزنجیر شدیم ، همگی پیر شدیم

---

(۱) تضییع از میرزاده عشقی همدانی شاعر شهید انقلابی ایرانست

فتح اکتبر (۱) بیش آمد و برناشده ایم ، همه دانا شده ایم

✱

سالها بود که بودیم چو گنگ و کر و کور ، بنده و برده زور  
ما که اکنون همه دانشور و گویا شده ایم ، همه دانا شده ایم

✱

در جهالت همه بیمار و پریشان بودیم ، زار و نالان بودیم  
داروی علم بخوردیم و مداوا شده ایم ، همه دانا شده ایم

✱

ما که بودیم غلامان و مریدان زین پیش ، پیش خان و درویش  
صاحب مملکت و حاکم شورا شده ایم ، همه دانا شده ایم

✱

ما که بودیم در آن دوره بنزد همه کس ، کمتر از مور و مگس  
بالشویزم آمد و اینگویه توانا شده ایم ، همه دانا شده ایم

✱

رهنما تا که بما مکتب شورا شده است ، چشم ما وا شده است  
آگه از شیطنت مرشد و ملا شده ایم ، همه دانا شده ایم

✱

توده رنجبرانیم که باراه نفین ، در همه روی زمین

متحد بر عوض کردن دنیا شده ایم ، همه دانا شده ایم

ستالین آباد دسامبر ۱۹۲۹

## تاجیکستان

پسر هفتمی سوسیالیزم

ای گل نورس باغ لنینیزم

داد اکتبر تو را آزادی

تا تو از مادر زحمت زادی

(۱) مقصود انقلاب کبیر سوسیالیستی اکتبر ۱۹۱۷ است . رجوع کنید به رساله اینجانب در موضوع خصوصیات بین المللی اکتبر چاپ (۷ نوامبر ۱۹۴۲ تبریز)

دل دربار اروپا خون شد  
 بهر ز آمریک به لرزش افتاد  
 تا بیاریس رسید از لندن  
 دشمنانت همه کردند باغ  
 هر چه بازوی تو محک تر شد  
 خیز و مردی کن و یک مشت بز  
 چه غم از صنف تو انگر دارد  
 همه غمخوار و هوادار تر اند  
 بتو هم خرجی وهم جاسه دهند  
 تا بخوانی تو و دانا بشوی  
 پس تو هم مثل برادرها کن  
 «پنج» را خطکش و بیکار بنه  
 بای را در بر خود راه مده  
 ریشه مقتخوران را بر کن  
 هر چه فرمان و ک. ب (ب) بود  
 ز آنکه این مرکز سوسیالیزم است  
 بالشویکانه بدون تخفیف  
 پنبه مرک بنه ای تاجیک  
 شبهه یی نیست که بارای رزین  
 این پسر مرد متینی گردد  
 زنده باد این گل باغ لنینیزم  
 که بشورا پسری افزولان شد  
 شرق زحمتکش از این شد دلشاد  
 ناله لرد کلان - هندرسون  
 نرسی تا که تو بر حد بلوغ  
 پشت سرمایه زغم خمتر شد  
 پشت خمگشته اورا بشکن  
 هر که شش چون تو برادر دارد  
 روز سختی همه شان یار تواند  
 بتو هم دفتر وهم خامه دهند  
 قد فرازی و توانا بشوی  
 نقشه ها همگی اجرا کن!  
 جای آن «زودتر از چار» بنه!  
 یک برگاه به بدخواه مده  
 از تن دشمن شورا سر کن  
 سعی کن تا همه اجرا بشود  
 مرکز دشمنی فاشیزم است.  
 خواجگی را همه کن کاللیکتیو  
 بدهان کاپیتال آمریک  
 در تک رهبری حزب لنین  
 رهبر شرق لینی گردد  
 پسر هفتمی سوسیالیزم!  
 ستالین آباد دسامبر ۱۹۲۹





## يك دسته گل بقبر لنین

امروز دل کارگران همه عالم درمرك لنین است هزاردار و پر ازغم  
وین رسم عمومی است موقت بود اراهم شاگرد وفادار بسا لانه انانم  
بر مرقد استاد کند دسته گل ایشار .

\*

ما نیز که شاگرد وفادار لنینیم همه ایله رنجبر روی زمینیم  
امروز از این قاعده غافل نشینیم خیزب، که يك دسته گل نیز بچینیم  
آنسان که بود شیوه شاگرد وفادار .

\*

از سرحد فنلاندیه تا ده نو تاجیک از حاصل هر کالغوز ، چه دوروچه نزدیک



یکشاخه بچینیم بهمدستی و تشریک ، و آنکه همه را برده سپاریم بفابریک ،  
گوئیم : بکن دسته کلی زین همه طیار .

\*

پس جمع بگردیم و بر آریم قراری ، هر کارگری زود زند دست بکاری ،  
سازیم بچالاکی و خون گرمی ویاری ، از حاصل « الکترو استال » نواری ،  
بنوشته بر آن - « پنج شود اجرا در چار » !

\*

زاف پسکه شود دسته گل آراسته باین آریم ترا کتور یکی از شهرستالین  
بنموده بصد هاعلم سرخش تزیین ، بر آن بنشانیم باحرمت و تحسین ،  
واندر عقبش رنجبران بیحد و بسیار .

\*

درو بروی قبرلین صف زده استیم ، گوئیم که آن عهد باحزب توبستیم ،  
شادیم که باهیچ فشارش نشکستیم ، پاداربان عهد از این پس هم هستیم  
تا در همه عالم سوسیالیزم دهد بار .

\*

گوئیم که ما با «چپ» و با راست بچنگیم ، با هر که بصد تو بیاخواست بچنگیم ،  
اندر ره تکمیل کم و کاست بچنگیم ، آنقدر که جان در بدن ماست بچنگیم  
تا عالم سرمایه شود محو و نگونسار

\*

گوئیم کست مرده شمردن نتواند خصمت هم ، اگر مرد بود ، مرده نخواند  
مرده است سفیدی که تور امرده بداند زنده است کسی کز او برجای بماند  
مانند ستالین و و . ک . پ . (ب) آثار :

مسکو ژانویه ۱۹۳۰

« (\*) »

غم‌ترم میکشد اینگونه که پروانه دهد جان ،  
 سوزد و خوش بود ، الحق که چه مردانه دهد جان .  
 ای خوش آن عاشق صادق که بمیدان محبت ،  
 غرق خون گردد و در دامن جانانه دهد جان  
 در که دوست بود خانه آزادی و امید ،  
 زنده آنست که در خدمت این خانه دهد جان  
 گر خزان حمله کند ، بنده آن بلبل مستم  
 که جدایی نکند از گل و درلانه دهد جان

مسکو فوریه ۱۹۳۰

« \* »

## لوح هزارم

آتش اگر چه سوخت تن ناتوان من  
 فانی شود زمانه و خامش نمیشود  
 تاریخ صنف رنجبرانرا برو بخوان  
 آتش کرد عشق و ماند بهالم نشان من  
 آن شعله‌ها که جسته برون از دهان من  
 خواهی اگر خبر شوی از داستان من  
 پیوسته دست رنجبری داده نان من  
 در جبهه مبارزه عمرم تمام شد  
 دوران تیغ و آتش و خون بد زمان من  
 سر داده‌ام بتوده زحمت از آن سبب  
 سو گند میخورند رفیقان بجان من  
 انصاف نیست ، مرده مخوانم که تا بد  
 زنده است در جهان اثر جاودان من  
 قبر از برای من چه ضرور است چون بود  
 در قلب پاک فعله و دهقان مکان من  
 خود اینکه سوختم نمودم شکایتی  
 کافی بود براه وفا امتحان من  
 هر حرف از این بیان تو لاهوتیا بود  
 یک تیر کارگر بدل دشمنان من  
 در مکتب مبارزه درس ظفر بود  
 این قصه در مطالعه دوستان من

مسکو - فوریه ۱۹۳۰

« \* »

چنان میسوزم از عشقت که سوزد خانه هم از من  
 گریزد از شرار سینه ام یروانه هم از من .  
 ز درد دوریت ای تازه گل آنگونه می نالم  
 که دوری مینماید بلبل بی لانه هم از من  
 چنان در عاشقی رسوای خاص و عام گردیدم  
 که حاشا می کند حتی دل دیوانه هم از من  
 نگه کن در وفاداری چسان خوب امتحان دادم،  
 که مجبورا حمایت میکند بیکانه هم از من  
 ۱۹۳۰ مسکو مارس

### عیسایی ولد محراب

بجمعی گفت دهقانی ستمکش	که بدبخت و پریشان روزگارم
تمام عمر خود زحمت کشیدم	ولیکن حاصلی جز غم ندارم
نه گاوی تا از او شیری بدوشم	نه مرزی تا در آن تخمی بکارم
کشم من رنج و مالک میبرد سود	خلاصه روز و شب اینست کارم
جهان بردوش من، القصه بلریست	من اندر زیر آن زار و نزارم

\*

شنید این قصه را عیسایی و گفت	سزد از دیده گر من خون بیلرم
زهی گاوی کند او شکوه و من	نیاشد جامه در تن جز ازارم
اگر چه او کند خدمت بمالک	ولی من پیش او خدمتگزارم
برای مطبخش من میکشم خار	بنفع او خلد برپای خارم
خود او بردوش من باراست، و دنیا	که بردوشش بود، - سر بلبارم
غم من را تماشا کن که دایم	جهان بر دوش را بردوش دارم

شافرانوا مه ۱۹۳۰

\*\*\*

## فردا

فردا دو جهان ، دو صنف ، دولشکر	صاف بسته شود بصد یکدیگر
از این جانب - جهان زحمتکش	از آن جانب - جهان غارتگر
در اینجا - صنف داس با چکش	در آنجا - صنف تاج با منبر
زین سوی - سپاه فعله و دهقان	ز آن سوی - قشون مالک و مهتر
این دسته - بصد صنف مستثمر	آن دسته .. بچنگ خلق مستثمر
فردا بجز این دو نیست يك سوم	هر زنده از اولیست یا دوم

\*

فردا که چو بالشویزم عالمگیر	خورشید زمانه را کند تسخیر
اکتبر چو مرد سیزده ساله	اندر نظر جهان شود تصویر
یکدست گرفته دسته چکش	یکدست فشرده قبضه شمشیر
آن هدیه بکارگر که : خلقت کن!	این - ضربه بیورزوا که : مردن گیر!
استاده پیش او و . کا . پ (ب)	بارهبر نامدار خود چون شیر
در پشت سرش صفوف زحمتکش	اندر هیجان چوشعله آتش

\*

فردا از کار هر کسی پیداست	کز عده دشمنست یا از ماست
فردا ، بی شرط و بحث و بی تزویر	از بین مخالفان «چپ» یاراست
هر کس که بفرقه لنین با صدق	تسلیم شود ، بدان که از ماهاست
هر کس خامش شد و دورویی کرد	یا ضد شعار حزب ما برخاست
بی شبهه یقین بدان که ازمانیست	البته قبول کن که از آنهاست
پس هر که ز دشمنست و ازمانیست	در حزب لنین برای او جانیست

مسکو نوامبر ۱۹۳۰

«\*»

## ما ظفر خواهیم کرد

السلام، ای توده زحمتکش روی زمین صاحبان پینه دست و عرقهای جبین  
ی رفیقان ستالین، ای محبان لنین! شد بصد ما مسلح قوه قانون و دین  
این جهان میدان جنگ رنج و استثمار شد،  
داس و چکش روبرو با مسجد و دربار شد.

\*

ما اصول سوسیالیستی مهیا میکنیم عالم به صنف و استثمار بریامیکنیم  
خواجگی را جمله کاللیکتیو (۱) و یکجا میکنیم  
چون وصایای لنین را خوب اجرا میکنیم  
پیشرفت ما بچشم بورژوازی خار شد،  
مرك خود بادیده خود دید و چون سك هار شد

\*

ما پلان پنج رادرچار سال اجراکنیم دشمن چپ احمقان راست راسواکنیم  
مردوزن محنتکشان را عالم و داناکنیم اجتماعیت بیا درجمله دنیاکنیم  
زان سبب سرمایه داران در تلاش افتاده اند  
بر علیه ما برای جنگ فرمان داده اند

\*

گشته درهر مملکت وضعیت سرمایه پست،  
میخورد محصولش از محصول شورایی شکست  
زانکه این محصول کاللیکتیوی و آن شخصی است  
بورژوازی، مختصر، گردیده هر جا ورشکست،  
زین سبب بیماری ضرعش در افزونی شده است  
با پلان پنجساله دشمن خونی شده است.

\*

(۱) اجتماعی و دستجمعی

خلق هر مستملکه این دوره بینا گشته است  
بهر استقلال و آزادی مهیا گشته است .  
باعث این هم وجود ملك شورا گشته است :  
بورژوازی خوب آگه زمین معما گشته است  
تا که شورا هست ، و خواهد بود ، در روی زمین  
مطلقا خامش نکرده انقلاب هند و چین .

\*

زمین سبب سرمایه هر جا دام نیرنگ افکند  
از برای فتنه در هر مملکت چنگ افکند ،  
بین ملت های مشرق هر زمان چنگ افکند ،  
دایما بر کاسه صلح بشر سنگ افکند .  
میزند دامن با آتش شیخ هم ، خاخام هم  
پاپ هم ، فاشیست هم ، جمعیت اقوام هم .

\*

قصه « خلع سلاح » اندر ژنو باشد حیل ،  
ضد آنرا بورژوازی کرد ثابت در عمل .  
آگه است از این جهل « جمعیت (گویا) ملل »  
ورده در خلع سلاح کامل بین الدول  
پس چرا تکلیف مارا بورژوازی رد نمود ،  
گر سلاح چنگ او سی بود اکنون صد نمود ،

\*

بورژوازی چون نشد با حربه دین کامیاب  
ساخت از ، « حزب صنعت » بهر روی خود نقاب  
جمع گشتند اندر این ارکان ضد انقلاب  
مالک و سوداگر و شاه و امیر و شیخ و پاپ ،

تا که از نو رنجبر را بی سر و سامان کنند ،  
بورژوا را حکمران فعله و دهقان کنند .

\*

سوسیالیست های آلمان ، لیبریست انگلیس ،  
بانگدار آمریکایی ، دموکرات سوئیس ،  
قلب زنهای اروپا ، آخوند های کاسه لیس ،  
تاردیه ، پیلسودسکی اینگونه ها و دزد و پولیس  
هرقفای بورژوازی راه رو چون سایه اند ،  
اندر این میدان صنفی لشکر سرمایه اند .

\*

در محیط ما کنون کولاک (۱) صنف دشمنست ،  
آدم عاقل کجا از دشمن خود ایمنست ،  
آنها اینسان دشمنی کو دشمن بنیان کن است .  
خوب میدانند که عمرش در دم جان کندنست  
زان سبب کولاک در هر جا خرابی میکند ،  
جنگ صنفی - کار ضد انقلابی میکند .

\*

راست ها این کارها را پرده پوشی میکنند ،  
در خصوص این خیانتها خموشی میکنند .  
راستی این ناکسان وجدان فروشی میکنند ؛  
دسته « چپ » هم زشادی باده نوشی میکنند  
خاینان داخلی هم گرم ویران کاری اند  
این خران هم « فرقه سوداگر بازاری » اند .

\*

---

(۱) کلمه روسی و بمعنای مالکین عمده است

بورژوازی گو بداند کاخین جنگست این ،  
جنگ بین داس وچکش ، خاج واورنگست این ،  
عمر او بالشر ما - شیشه و سنگست این .  
بهر ما نام است و بهر دشمنان ننگست این .  
بهر ما و بورژوازی زآن سبب ناهست و ننگ  
گو برای جنگ میجنگد ، و ما برضد جنگ

☆

ماکه فرزندان مزدوریم و دهقان زاده ایم  
در ره صنف ستمکش سر بکف بنهاده ایم ،  
بر همه دنیا بضد جنگ اعلان داده ایم ،  
لیک اگر دشمن بجنکد ، در دفاع آماده ایم .  
از تمام دست ها پر زورتر بازوی ماست .  
چون وراشیلوف دلیری رهبر اردوی ماست .

« ☆ »

موقع جنگست ، باید دقت ازهر سو کنیم ،  
کار خودرا با دو رویان کاملاً بیکرو کنیم ،  
خانه را از دشمنان داخلی جارو کنیم ،  
مملکت را یاسبانی مثل ، ک . پ . نو کنیم ،  
نیست خصمی کو پلیس مخفی سرمایه نیست  
پس ، نباشیم ازچه ما ، درنفع صنف خود چکیست (۱) ؟

☆

روز جنگست این نباید خویش را کودن نمود ،  
با « چپ » و باراست باید کار را روشن نمود ،  
یا باشتاب (۲) لنین تسلیمشان بی فن نمود ،  
یا که آنها را حساب از لشکر دشمن نمود .

---

(۱) عضو تشکیلات مبارزه باضد انقلابیون (چکا) ۲ - ستاد (ارکامبرپ)



دشمن یکرویه بهتر از «رفیقان» دوروست ،  
کاین نهانی دشمنست و آن حریف روبروست .

✱

لشکر پر جرئت با مسلک بی باک ما  
کی دهد فرصت که دشمن پانهد در خاک ما ،  
کامل و عالیست فهم صنفی و ادراک ما ،  
نیست در این جنگ تنها دست قوتناک ما ،  
توده زحمتکش روی زمین با ما بود ،  
آیت فتح و ظفر - حزب لنین با ما بود

✱

ما مگر قبر لنین را دست دشمن میدهیم ؟  
یا بظلم و بندگی بار دگر تن میدهیم ؟  
یا بکولا کان ز کالخور نیم ارزن میدهیم ؟  
یا ببورژو فابریک و راه آهن میدهیم ؟  
ای پو آنکاره برو ، نقش تو بر آبست و آب ،  
اینکه می بینی خیالاتست ، یا خوابست خواب !

✱

مانه دیگر آن فقیران غلام و برده ایم  
ما بحق زندگانی کاملاً بی برده ایم .  
حاکمیت را بدست صنف خود بسپرده ایم  
خاک ما ولشکر دشمن ؟ - مگر ما مرده ایم ؟  
« ما نمیخواهیم یک یک متقال هم از خاک کس ،  
خاک خود را هم بکس ندهیم ، یک پر مکس »

« ✱ »

تا که صنف فعله را بازوی قوتناک هست ،  
چون گ . پ . نو . یاسبانی زیرک و چالاک هست  
جا درین کشور برای دشمن نایاک هست .  
هست و بیحد هست جا ، اما بزیر خاک هست  
آری ، آری دشمن زحمت بزیر خاک به !  
روی خاک از این ددان بیشرافت پاک به !

✱

ای یوانکاره خیالاتت بود یکسر خطا ،  
یاد کن از جنک سال هجده کاندز خاک ما ،  
غیر ویرانی نبد از خواجگی چیزی بجا .  
قوه های جنک دنیا بود در دست شما ،  
کار اینتروننت (۱) آنروزت بهرجایی رسید ،  
کار این جنکت از آنهم دورتر خواهد کشید ،

✱

آنزمان کاین ملک در دست ستم تسخیر بود ،  
هدیه مالک بدهقان کنده و زنجیر بود .  
یاسخ دولت بصف کارگر شمشیر بود .  
هرکجا زحمتکشی میدیدی از جان سیر بود  
گرچه در اینجا نبد خاکی که غرق خون نشد  
بازیک موزیک هم تسلیم ناپالئون نشد .

✱

آنزمان کاین سرزمین اینگونه آبادی نداشت ،  
رنجبر چون بنده بود وحق آزادی نداشت  
خاندان برزگر آگاهی از شادی نداشت  
کارگر مثل ستالین و لنین هادی نداشت ،

---

(۱) مداخله ، اتروانسیون یوانکاره در نتیجه مقاومت کمونیستها عقیم ماند .

خلق اینجا خانه بد خواه را ویران نمود،  
خاک را بر لشکر دشمن مزارستان نمود.

\*

آن زمان کاین مملکت دارای علم و فن نبوده  
علت جنگ از برای مردمان روشن نبود،  
فعله دنیا چو یک جان در هزاران تن نبود،  
فهم صنفی در میان لشکر دشمن نبود،  
خلق این کشور جهان را بر فرنگان تنک کرد،  
ساحه روسیه را از خون آنان رنگ کرد.

\*

لیکن این کشور کنون دیگر نه آنویرانه است،  
کارگر امروز در این ملک صاحبخانه است،  
بیشرفت صنعت ما در جهان افسانه است،  
شمع شورا را نژاد رنجبر پروانه است،  
آنکه میجنکید انسان در زمان بندگی،  
بین چسان جنگد کنون در دوره تابندگی!

\*

این زمان این مملکت محبوب خلق عالمیست،  
این وطن تنها برای ملت روسیه نیست،  
که که تاجیکست و تئوزبک یا که روس و ارمنیست  
ملتش بسیار اما مسلک آنها یکیست.  
در دفاغ این وطن تنها نه ما کوشیم و بس،  
فعله روی زمین ما را بود فریاد رس.

« \* »

زندگی شکل دگر دارد کنون در روسیا با اصول دستجمعی گشته هر کاری بیا  
کارگردیکتاتور است و کمبغل فرمانروا رهبری در کار دولت میکند ما روسیا (۱)  
دشنه زحمت بقلب بورژوازی تیز شد ،  
آنکه بود او آنزمان هیچ ، اینزمان هر چیز شد .

✱

ما کنون کوشیم در بهبودی احوال خلق جمله مشغولیم در تزئید استحصال خلق  
بیهیایی بین که در این دور استقلال خلق بورژوازی گشته حاضر بر اضمحلال خلق  
از پی مرگ عمومی فتنه انگیزی کند ،  
صلحرا خواهد بدل با جنگ و خونریزی کند .

✱

ما در این جا جنگ بر ضد جهالت میکنیم جنگ با بیکاری و فقر و سفالت میکنیم  
جنگ با مستی و پستی و بطالت میکنیم جنگ با هر گونه امراض و کسالت میکنیم  
عالم سرمایه اما جنگ با ما میکند جنگ با زحمتکشان جمله دنیا میکند

✱

جنگدار سرمایه ، میحنگیم ما ، جنگی شدید ،  
آنچنان جنگی که این دنیا نظیرش را ندید ،  
آنچنان جنگی که مثلش را نخواهد کس شنید ،  
آنچنان جنگی که تصویر ورا نتوان کشید ،  
جنگهای بلشویکی ما درین میدان کنیم ،  
دست اگر از تن بیفند جنگ با دندان کنیم .

✱

بورژوازی گریبجنگد ما ظفر خواهیم کرد - عالم سرمایه را زیر و زبر خواهیم کرد  
جای آن ایجاد دنیای دگر خواهیم کرد - کار دنیا را بکام کارگر خواهیم کرد  
آنچنان دنیا که هیچ جای جنگ نیست ،  
غیر بیرنگی و یکرنگی در آنجا رنگ نیست

(۱) نام یکی از دختران روسی است

ای زنار علم و فن سوزانده نخل جاهلی ،  
ای بدست جهد و جد برکنده بیخ کاهلی ،  
ای زده برجبه سرمایه داغ باطلی ،  
فعله و کالخورچی و زحمتکشان داخلی ؛  
بورژوازی را اگر اردوی فاشیستی بود ،  
چون شما اینجا قشون سوسیالیستی بود .

\*

ای رفیقان حاضر یکه جبهه گردیدن خطاست ،  
بین ما و لشکر سرمایه چندین جبهه هاست  
جبهه خیلی مهم میدان استحصال ماست ،  
فتح ، مخصوصا درین میدان فقط دست شماست .  
در تمام جبهه ها باید شما حاضر شوید بانگاه بلشویکی هر کجا ناظر شوید

\*

مرك سرمایه است هر فابریك بر پا میکنید ،  
ضربه بر بورژوست هر چکش بسندان میزنید ،  
قبر فاشیزمست هر انكشت از کان میکنید ،  
زهر کولاکست هر حاصل ز کالخور می چنید .  
ای رفیقان در نظر گیرید این احوال را ، نغز تر سازید و افزایش استحصال را

\*

توده زحمتکش دنیا ، توهم هشیار باش ،  
در دفاع صنف خود آماده و طیار باش ،  
حاضر میدان جنگ ظلم و استثمار باش ؛  
ای سپاه سرخ خصم افکن ، توهم بیدار باش .  
از برای قلب بورژو تیز تر کن نیزه را ،  
طعمه شمشیر بنما این سگان هرزه را ؛

بخت شورا با سپاه سرخ اوتابنده باد  
 ریشه سرمایه داری از جهان برکنده باد  
 توده زحمتکش روی زمین پاینده باد  
 تیغ گ. پ. نو. بفرق دشمنان برنده باد  
 سومین بین الملل فاتح بهر جنبنده باد  
 رهبر دنیای زحمتکش ستالین زنده باد!

مسکو دسامبر ۱۹۳۰

## به ماکسیم گورکی!

بدیدم یکی شیر با شیربان  
 چنان کرد گردیده بودانجن،  
 سگ شهر از آن شیر آگه نبود  
 امیری گذر کرد بهر شکار  
 در اطراف او گله‌ی ازسگان  
 گذشتند سگها از او بی خبر  
 نظر کرد خمسین بشیر ژبان  
 ز شیری که سگها ترسند از او  
 که سگ هم ز بیمش هراسنده نیست  
 وز این طرز دیدن دلیری گرفت  
 بفرید مانا که از روی درد  
 هر آنسک که بشنید زوزه کشید  
 گریزان و لرزان و عوعو کنان  
 ز بند غم و غصه آزاد شد  
 به پیکار شیرانه آماده است

بهری بیزار کرمانشهان  
 در اطراف آن شیر از مرد وزن  
 که دیگر بی دیدنش ره نبود  
 از آن کوچه در وقت این گیرو دار  
 فکنده بفریوس توسن عنان،  
 ریس خلق در گرد آن شیرنر،  
 از این کار ناشاد شد شیربان  
 بگفتا که ناموس شیری معجو  
 به شیراست این بلکه بیچاره نیست  
 از این گفته آن غیر شیری گرفت  
 بپا خاست از جا و خمیازه کرد  
 بفریوش چو بر گوش سگها رسید  
 هم از کین هم از بیم شیر ژبان  
 از این ماجرا شیربان شاد شد  
 که شیرش ز قوت نیفتاده است

\*

بود شیربان توده رنجبر  
 سر شیربان تو گردد بلند.  
 بکش نمره، اندیشه از کس مکن

تو هم شیری ای گورکی نامور  
 چو سگهای سرمایه عوعو کنند  
 بضد سگان حمله را بس مکن،

وزاین عوعو ووزوه شرمین مباح

زکار سگان نیز غمگین مباح

شناسد سک را زشیر ژبان

که از دشمن ودوست بینندگان

مسکو دسامبر ۱۹۳۰

## پاسپان لنینی

حقیقتی است مسلم پیش دشمن و دوست

که گر نبد گ. پ. ئو. حال ما نبود چنین

بدستیاری جاسوسهای سرمایه

زخون کارگران خاک ما رنگین.

که منکر است که درحفظ نفع رنجبران

مشقت گ. پ. ئو. دایما بود سنگین!

تلاش او نه فقط بهر ما بود نافع،

بود بمنفعت انقلاب روی زمین.

امید آنکه بزودی قسد یوا نکاره

به پنجه گ. پ. ئو. فرانسه، چون رامزین.

همانقدر که بود کام بورژوازی تلخ دهان کارگر ازسعی آن بود هیرین

کسیکه منکر این قهرمان آزادیست پیش توده زحمتکشان بود ننگین

باین مبارزه بیباک صنف کارگران ز صنف کارگران صد هزارها تحسین!

برنده باها شمشیر او که سرها را جدا کند ز سر صاحبان تاج و ننگین

بنام جامعه ما صاحبان خامه سرخ

که کشته از گ. پ. ئو. فتح فکرمان تامین

طلب کنیم که دولت، بیاس خدمت او به پاسپان لنینی دهد نشان لنین!

مسکو ژانویه ۱۹۳۱

«(\*)»

هر دلم غم نیست تا جانانه ام  
 بین چه بازی میکند باموی او  
 گر روم در باغ از پهلوی او  
 ز آنسبب امشب باو دشمن شدم  
 بی وی از بینم بروی دیگران  
 چون جگر بنشسته در پهلوی من  
 آفرین بر قوت بازوی من  
 گل معطر میشود ازبوی من  
 که برنك صبح باشد موی من  
 روی شادیرا نمیند روی من  
 مسکر - فوریه ۱۹۳۱

### باسمچی

دشمن که بغلان باز پیش آمده است ،

گرك اينمرتبه در جامهٔ میش آمده است .

دزد با اسلحهٔ ملت و کیش آمده است

خلق را بکند بندهٔ خویش آمده است .

حمله بایست کند چون بختا لشکر سرخ ،

تا دهد اهل خطارا به دم خنجر سرخ .

\*

خضم شورا به هجوم آمده او را بزنید ،

بشتابید و بیائید و عدو را بزنید ،

بدتر از خصم « رفیقان » دورو را بزنید ،

شیخ اغفال کن و مفسده جورا بزنید ،

میزند خصم تورا گر که تو او را نزنم ،

میکند ریشه ات ار ریشهٔ او را نکنی .

\*

آمده تا که زنوتاج و نکین را گیرد  
 انتقام ستم و بدعت و دین را گیرد  
 ای رفیقان بشتابید و امانش ندهید  
 از کف کیمبلان آب وزمین را گیره  
 شوی آنرا بکشد دختر این را گیرد  
 راه در مملکت رنجبرانش ندهید



بشتابید کز اینجا نگریزد دیگر      خون زحمتکش بیچاره نریزد دیگر  
 بزیندش که خود از جای نخیزد دیگر      بکشیدش که نماند بستیزد دیگر  
 از ره رنجبر این خارستم را بکنید      ریشه اش تا که نروید ز نو، آتش بزیند

✽

کمبغل دوره این مفتخوران را دیده است ،  
 ظلم این طایفه بر رنجبرانرا دیده است ،  
 هتک ناموس زنان و پسرانرا دیده است ،  
 عدل و دینداری این بد سیرانرا دیده است .  
 بچنین بیشرفان راه نخواهد دادن      بیشه شهر به روباه نخواهد دادن

✽

کامسومول نیز درین جنبه ظفر خواهد کرد ،  
 خانه عمر عدو زیر و زیر خواهد کرد  
 تن دشمن همه محروم ز سر خواهد کرد  
 کامسو مولکا (۱) هم البته هنر خواهد کرد  
 همچو مردان زن ما نیز هنرور باشد ،  
 « شیر - شیر است ، اگر ماده ، اگر نر باشد »

✽

قسمت دشمن ماشاهد فیروزی نیست      بایرا ما حصل زحمت ما روزی نیست  
 فکر این بیخردان غیر جهان سوزی نیست ،  
 کمبغل هم دگر آن بنده دیروزی نیست .  
 او دگر لذت آزادی خودرا دیده است ،  
 کی بد و کی شده اکنون همه را فهمیده است .

✽

مگر آن عهد ستبداد فراموش شده است ،  
 مگر آن دوره بیداد فراموش شده است ،

(۱) دختری که عضو تشکیلات کمونیستی جوانان است

مگر آن خنجر پولاد فراوش شده است مگر آن هیکل جلاد فراوش شده است  
که تن رنجبر از دیدن آن میلرزید بچه اندر شکم مادر از او میترسید؟

✱

کی گذارد که زنو دور امارت بشود، رنجبر باز گرفتار اسارت بشود  
دوره ظلم و استبداد و تجارت بشود، باز هم نوبت تاراج و شرارت بشود  
مرد آن دور در گرزنده نگرده هرگز توده ما بکسی بنده نگرده هرگز

✱

دیگر ای پیشرفان دست کشید از شورا کشور فعله و دهقان نبود صید شما  
حاصلی جز دم شمشیر نبینید از ما چون سگ دزد گریزد بزودی کاینجا

« سر زمینی است که ایمان فلک رفته بیاد »

« هر که شیرین طلبد تیشه خورد چون فرهاد »

مسکومه ۱۹۳۱

## بکارگران باکو

ای کارگر دلیر باکو ای نام تو تیر چشم فاشیزم  
ای باتری توپهای سنگین در لشکر فتح سوسیالیزم  
ای کرده علوم بورژآرا مغلوب ز سعی خود بمار کسبیم  
ای گشته زهمت تو ثابت حق بودن مسلک انجینیزم  
فتح تو بصنف فعله جان داد ای جان بفدای عبرت باد!

✱

آنروز که فرقه مساوات مزدوران را فریب میداد  
هر روز بفتح بورژوازی برجبه مرك میفرستاد  
با بند وطن ستمکشانرا می بست بزیر تیغ جلاد،  
در تحت لوای بلشویکی آنروز بضد این استبداد  
توصحنه جنک را کشودی ویران کن این بنا - تو بودی

دیروز که در محیط گیلان  
از خون مبارزان زحمت  
همدوش سپاه انگلیسی  
آنجا که منافقان خاین  
تو روبروی عدو ستادی،

بد پرچم انقلاب بر پا  
گلگون شده بود آب دریا  
در حمله سپاه شه زهرجا،  
کردند بحیله پشت بر ما  
جان دادی وره باو ندادی!

✱

ویندم که بنای سوسیالیزم  
دنیای ستم شده مسلح  
پیوسته بکارهای شورا  
تا اینکه پلان پنج (۱) در پاز  
اینجا هم تو پلان خود را

سرعت طلبید ز صنف مزدور  
ما را همه جا نموده محصور  
سرمایه کند فساد ازدور  
اجرا نشود بطور منظور  
در نیمه پنج کردی اجرا!

✱

اکنون که صحیفه های تاریخ  
زد سهلی فتح دست عزمت  
مرد وزن فعله های دنیا  
بشنو زمن این سخن، اگر چه  
باهمت و جهد و کوشش و کار

از نام تو یافته است تزئین  
بر روی آپورتو نسیت بد بین  
بر نام تو میکنند تحسین  
محتاج نه بی بگفتن این :  
این نام شریف را نگه دار!

✱

برضد مخالف «چپ» و راست  
پیوسته دلیر بوده بی تو  
مانند همیشه بعد از این هم  
در مکتب جنگهای صنفی  
تا دشمن تو زغم بهمیرد

بیباک و دلدار و متین باش  
از این پس نیز اینچنین باش  
با فرقه بلشویک امین باش  
شاگرد حقیقی لنین باش  
شرق از هنر تو جان بگیرد!  
مسکو ژوئن ۱۹۳۱

## بکار گران دونباس (۱) وستالینگراد

که با من چومغزی بد و پوست بود  
بمیدان زبردست تر از همه کی  
بشد کشته در صحنه انقلاب  
بجا ماند از اودختری خرد سال  
ببین تا چسان بود حالش تبا  
در اینجا کنون گشته یک شیرزن  
به مفکوره هم از پدر بیشتر  
زگفتار او شاد مان می شوم  
سخن سرگند دایم از انقلاب  
که کی فرقه ما مظفر شود ؟  
ستمکش اسیر یولیسان چرا ؟  
زنان پایمال ستم تا بکی ؟  
پس آن غیرت کاویانی کجاست  
بگوید بچکش سر مار را  
زمین کی شود ملک دهقانان ؟  
شود حکمران توده کارگر ؟  
کی این دوره ننگ طی میشود ؟  
کی ایران ما هم شود شوروی ؟  
فقط این چرا ها و کی ها بود  
شود سرخ رنگم زلب تا بگوش  
شود همت در عمل بیشتر

دایران مرا یک نفر دوست بود  
دلیر و جوانمرد بیوا همه  
دریغا که در روزگار شباب  
چو آمد بخورشید عمرش زوال  
پدر کشته بیمایه و بی پناه  
همان دختر مرد شمشیر زن  
بود پهلوان در عمل چون پدر  
من از دیدن او جوان می شوم  
زمکتاب چو آید برم با کتاب  
از ایران سخن هی مکرر شود ،  
عجم تابع انگلیسان چرا  
جوانان گرفتار غم تا بکی  
چرا فاعله در خاک ایران گداست  
که بریا کند پرچم کار را  
کی آید بسر عمر روحانیان  
کی آزاد گردد زن رنجبر  
بیا بیرق سرخ کی میشود  
کی افتد ز سر افسر خسروی  
خلاصه ، همین صحبت ما بود  
من از این سخنها بیایم بجوش  
بتاثیر این دختر رنجبر

(۱) حوزه دت

ندیدم من اورا زیکماه بیش  
 ولهنکن درین دفعه دیدار ما  
 ملاقات ما داشت تاب دگر  
 زآمد شد خلق بد بسته راه  
 چنان جست سوی من و داد کرد  
 بدستش یکی روز نامه که بود  
 بفریاد «خواندید؟» او مرد وزن  
 به آن روز نامه گشودند پشم  
 همه منتظر تا نکو بشنوند  
 من از شادمانی بجوش آمدم  
 تصور نمودم که در عید های  
 ولی صفحه تیرا که پیشم کشود  
 بحیرت فنادم من از کار او  
 بدانست آن دختر انقلاب  
 بگفتا: بو بر من پدر خوانده یی  
 ولی نکته ای گویم ، آنرا بسنج  
 تو اینجا فقط یک کشوری  
 مگر خود تو آگه از این نیستی  
 فتوحات ما در پرومفینپلان (۱)  
 بنیروی بازوی مردان کار  
 بارکان سرمایه آید شکست  
 شود یکسر آزاد روی زمین  
 مرا شادمانی از این راه بود  
 کنون فعله کان انگشت سنک

مگر آنکه در کوچه یک روز پیش  
 نبد هیج مثل دگر دفعه ها  
 شرار دگر ، انقلاب دگر  
 که ناگه بمن او فتادش نگاه  
 که زد جستش لعله بر چند مرد  
 بسی زود در پیش چشمم گشود  
 نمه دزد بر کرد ما انجمن  
 در اندیشه بعضی و برخی بخشم  
 چه اخبار نوهست ، آگه شوند  
 فزونتر از او در خروش آمدم  
 در ایران شده انقلابی بیای  
 ستون خبرهای دونباس بود  
 از این جستن و داد و اظهار او  
 که بهر چه گردید حالم خراب  
 مرا مسلک اول تو خوانانده یی  
 چو این گفته حق است از من مرنج  
 بوضعیت دنیوی ننگری  
 که در جبهه سوسیالیستی  
 بود عامل انقلاب جهان ؟  
 چو اجرا شود پنج پیش از چهار  
 شود کاخ فاشیزم با خاک پست  
 نه یک بصره دهند و ایران و چین  
 که دونباس بر همت خود فزود  
 بسرعت بکوشد بضد درنک

(۱) نقشه صنعتی و مالی که در کارخانه ها و کالخوزها اجرا میگردد

اثر کرد آنگونه این گفتیم ،  
 یقینم شد از بیشتر بیشتر  
 همیشه در اندیشه ما بود  
 از آن درصاف نظم رزم آورم  
 پس آنرا فرستم بتندی باد  
 وز آنجا بهر قسمت از بحر و بر  
 بگویم که ای نامداران کار  
 فقط بیرق فتح برداشتن  
 ببینید نام دلیران نفت  
 چسان کارگر های الکتریک  
 چو آن کارگر ها که بردند رنج  
 شما همچنین ناصر زحمتید  
 شما هم ، چو آنها ، شجاعت کنید  
 بکوشید تا نقشه اجرا شود  
 که فتح شما در پرومفینپلان

که درلرزش آمد سراپا تنم  
 که درهر کجا توده رنجبر  
 امیدش بجمهور شورا بود  
 همین داستان را بنظم آورم  
 به دونباس و شهر ستالینگراد  
 بکالخوزچی و توده کار بر  
 که شورا شد ازسعیتان برقرار  
 نه کافیت ، باید نگهداشتن  
 چسان تا ابد زیب تاریخ رفت  
 فتوحات کردند چون بالشویک  
 وظیفه سپردند در نیم پنج  
 بدریای صنفی در زحمتید  
 ز سرعت بتاخیر ضربت زیند  
 وز این راه خدمت بدنیا شوه  
 بود عامل انقلاب جهان

مسکو ایون ۱۹۳۱

(\*)

در سایه فرقه کمونیست ، در مکتب انقلاب ایران ،  
 این شعر کتاب ابتدائیت ، تقدیم به کارگر و دهقان !

# ایران

ای صحنه جنگ و دجله خون  
 ییوسته بنفع مفتخوران  
 خاک تو زخون خلق کلگون  
 ای آبدۀ عتیق انسان

تو اصل و نسب ز زال داری،  
تو پنجهزار سال داری.

در بین دلاوران دنیا  
چندانکه مسلمست و پیدا، -

تاریخ دو صنف ضد دشمن  
سر بسته، چو مملکت ولیکن

تاریخ تو هم بود سراسر  
دو صنف - ستمکش و ستمگر

بودند بحال بربریت،  
آداب و فنون آدمیت.

آنروز که مردمان عالم  
در کالبد تو بود محکم

و آن وحشیا شدند «آدم»  
زاین «آدمها» تمام عالم

اکنون تو فتاده یی بو حشت  
افتاده بحال خوف و دهشت،

کاین «آدمها» گدا نکردند  
زاین صنف گدا جدا نکردند

ملکی نبود بروی عالم  
زحمتکش ملک خویش راهم

در هر ملت لجام کردند،  
آن ملت را غلام کردند

این «آدمها» زمامداران  
بازور همان لجامداران

کاو نیز تو را غلام کرده،  
برضد همان لجام کرده!

تو نیز لجامدار داری  
برخیز اگر که عار داری

تو خانه خویش پاک بنما،  
تشنشان تو بزیر خاک بنما

از این سگها و صاحبانشان  
خونشان تو بروی خاک افشان

بافعله شهر متحد شو،

ای خلق ستمکش دهاتی

تا کی زهجوم شاه ، مانی ؟

این صفحه زنت ، بیشتر روا

☆

در جنك كبير داس و چكش

برضد قوای تاج و منبر

اردوی اساسی تو بیشك

در صحنه و ، صنف فعله - رهبر

☆

بر ریشه کاخ مفتخرها

همت کن وداس را در انداز

با یاری پتك کارگرا

این کهنه اساس را بر انداز

☆

ای کارگر دلیر هشدار

بریا کن این جهان - تو هستی

ای توده برزگر ، خبردار

پیدا کن رزق و نان - تو هستی

☆

تو خود بگو از کجاست اموال

گر قوه کارگر نباشد

یا نان ز کجاست ، درهمه حال

گر زحمت برزگر نباشد ؟

☆

ای قدرت کاهلی که دنیا

در دست تو همچو موم نرمست

چون بنده شدی ب صنف دارا ؟

از این ذلت تو رانه شرمست ؟

☆

این صنف و تمام مال وهستیش

از دست تو یافته است هستی

خود ساخته بی ومی پرستیش

آخر تو مگر که ثابت پرستی ؟

☆

برخیز و بزور چکش وداس

این بت هارا تمام بشکن

ز این مخلوق خدای نشناس

پاکیزه نما سرای و برزن

☆

چون هستی او تمام از دست

الته خدای او تو هستی

هرگز مکن این عقیده را سست

خود را مکن بحال پستی



مخلوق تو است صنف دارا،  
گفتم که، زتست هستی آن  
جبران بنما خطای خود را  
در خلقت این شریر حیوان

«\*»

ارکان و را بر افکن از بن  
تا دشمن کارگر نماند  
نابود نما و نیستش کن  
بگذار از او اثر نماند!

«(\*)»

تا چند کنی همیشه ایجاد  
و آنکه بخشی به مفتخورها  
تا کی همه جا قصور آباد  
حاضر کنی و دهی بخرها؟

«(\*)»

تا کی راحت کنند امیران  
از حاصل دسترنج مزدور  
تا چند کنند، چون اسیران  
زنهارا زنده زنده در گور؟

«(\*)»

تا کی صنفی که این جهانرا  
آباد نموده - بنده باشد  
صنفی که بنا کنندگانرا  
بیداد نموده - زنده باشد؟

«\*»

ای صنف بناکننده بر خیز  
کردن بزنی این بد اخترانرا  
هان توده خویشرا برانگیز  
نابود کن این توانگرا

«\*»

با کارگر جهان یکی شو  
مظلومان را همه خبر کن  
بر قوه خویش متکی شو  
میدان برو و بزنی ظفر کن

«\*»

برپا بنما اصول شورا  
بنواز صغیر حاکمیت،  
بازو بگشا و صنف خود را  
بنشان بسریر حاکمیت

«\*»

با یاری اتفاق شورا  
غیرت کن و انقلاب بنما

بی طی طریق کاپیتالیزم  
خودرا برسان به سوسیالیزم

✱

چون رنجبران تاجیکستان  
مکتب بگشا بجای زندان

جمهوری شوروی بپا کن  
فابریک بساز و کورس واکن

✱

البته وصیت لنین را  
فابریک و صنایع و زمین را

اجرا بنما بدون نقصان  
بسیار بکارگر و دهقان

✱

پس بهر دفاع ج. ش. س. ای (۱)  
بگذار کند هنر نمایی

تشکیل نمای لشکر سرخ  
با بیرق سرخ عسکر سرخ

✱

از بهر یگانگی بیشک ،  
وز بهر ستمکشان هر یک

ملت ها را زهم جداکن  
جمهوری مستقل بپاکن

✱

میدان که میان خلق عالم  
در داخله ملل ، مسلم

وحدت زنژاد یا زبان نیست  
یک تقسیمات مهم صنفی است

✱

در صحن حیات اقتصادی  
بی فرق نژادی و زبانی

آنها که برابرند با هم  
یک صنف و برادرند با هم

✱

این جنگ و جدل بنفع داراست  
آخر چه نصیب رنجبر هاست

بین عرب و عجم و با کرد  
جز بدبختی از این زد و خورد

✱

بگذار که با زبان مادر

ز حمتکش هر نژاد و ملت

(۱) جمهوری شوروی سوسیالیستی ایران .

خوانند علوم را برابر ، آزاد شوند از مذلت

\*

آن ترك يسر كه قرص نانرا  
قرآن و نصاب و گله تانرا  
جز با نام « چورك » نداند ،  
بهر چه نداند و بخواند ؟

\*

در مدرسه بچه های مردم  
ور خود خواهند ، بی تحکم ،  
باید بزبان خود بخواهند  
بگذار دو صد زبان بدانند

\*

هشدار ولی که صنف دشمن  
نماید حربۀ « تو » و « من »  
آلت ننماید این سخن را  
آزادی و مستقل شدن را

\*

زحمتکشها هر آنکه هستند :  
يك صنف و یگانه اند اگر چند  
ترك و عرب و بلوچ و اکراد  
جمووریشان جدا و آزاد

\*

در ساحۀ انقلاب ایران  
ای توده برزگر و دهقان  
آنروز که بحر خون زند جوش  
این بند مرا مکن فراموش :

\*

در جبهۀ جنك آشکارا  
مفرور مشو که صنف دارا  
فاتح چو شوی بشحنه و شاه  
نابود شد و جهان بدلخواه

\*

البته بدان که مفتخوران  
آثار و بقیه های آنان  
چون صنف اگر چه نیست کردند  
هستند و بضد ما بگردند

\*

از خانخانی و بورژوازی  
چون صنف ، کنون برای بلزی  
چون صنف ، شود چومملکت پاك  
در صحنه کند دوام کولاک (۱)

کاین بازی نرد بازها نیست  
این - بازی خون و جنگ صنفی است

باید این را نکو بدانی  
در صفحهٔ مرک و زندگانی

\*

هستند ، بدان هنوز زنده  
شمشیر برنده و کشته

این عنصرهای صنف دارا  
مفکوره بود بدست آنها

\*

آنها بپیان عامه افتند ،  
چون كك بدرون جامه افتند

با جنگ نهان و آشکارا  
با تهمت و با فرب و اغوا

\*

در هر کاری کنند پاره  
گیرند مکان بهر اداره

تارشتهٔ انتظام ما را  
در جامهٔ « خادمان شورا »

\*

بایست که تیز تر نمایی ،  
در اینجا هم ظفر نمایی

آن دوره توهم هجوم خود را  
چون دورهٔ جنگ آشکارا

\*

آن دوره کنی سه چار چندان  
تا آنکه شود بلند ورخشان

بایست که جد و کار و همت  
مفکورهٔ عنصران زحمت

\*

از حملهٔ « چپ » مباش ایمن  
وین پیشرو سپاه دشمن

با جنگ بضد فتنهٔ راست  
کان عامل فکر صنف داراست

\*

باید رل مرکزی بیازند  
اینها هر جا که پیش تازند

شک نیست که علم و فن در آنروز  
البته که میشوند فیروز

\*

آزاد شوند از شریعت ،

بگذار که فعله های آنجا

چون رنجبران خاك شورا

فاتح گردند بر طبيعت



بگذار کند نراد کاوه

با چکش خود سرستم بخش ،

در قصر و سفید رود وساوه

کیگانت بیاکنند چون « وحش »



بگذار بالای بیسودی

از خانه خلق دور گردد ،

دانش بشود امیر وهادی ،

ظلمت مغلوب نور گردد



بگذار چو فعله های تاجیک

آنجا همه بالشویک گردند ،

و آن دهگده های تنک و تاریک

روشن ز الکتریک گردند .



بگذار که بشنوند مسرور

کاخوزچی و فعله های آنجا ،

مروضه و شعر و درس و سنتور

بآرادیو از تمام دنیا



بگذار که علم و فن در ایران

بازوی هنر وری گشاید ،

چون رنجبران توبکستان

آدمها را عوض نماید



بگذار تفاوت تمدن

بین ده و شهرها نماند

این کهنه جهان برافند از بن

آثار از آن بجا نماند



بگذار شود ز راه آهن

سر تا سر مملکت بهم وصل

تا خلق ز هر جهت تماما

تامین بشوند در همه فصل



بگذار بدل شود بماشین

دوک زن و دستگاہ جولاه ،

آزاد شوند خلق مسکین

از معجزه و طلسم والله

بگذار دهاتیان زمین را  
بیتند منافع همین را

آباد کنند با تراکتور  
کو غله شده است مملکت پر



بگذار که زحمت مظفر  
و آن دشت منان شود سراسر

بدهد فرمان ضربه داری  
یک کالغوز خوب بنیه کاری



بگذار که دختران آزاد  
وز توده کامومول بریگاد

شرکت بکنند درحکومت  
تشکیل شود بنام « زحمت »



بگذار مهندسان کوهی  
تا کارگران به همگروهی

اومکتب خلق سر برآرند ،  
ازسینه سنک زر بر آرند



بگذار که صنف فعله هرسو  
ایجادکننده - زحمت او

بهر دگران عرق نباشند  
اسباب حقارتش نباشد



بگذار همه جهان بدانند :  
و آن نعمتها که درجهانند

زحمت اسباب افتخارست ،  
حاصل شده قوای کارست



بگذار که باره لنینیزم  
جنگند برای سوسیالیزم

زحمتکش ترك و هندو و فارس  
از آخر خاك هند تا قارص



بگذار که خانه فقیران  
برعکس ، عمارت امیران

آباد ز انقلاب گردد ،  
از شعله آن خراب گردد

«(☆)»

بگذار بروی آن خرابی

سازند سرای سرخ بر با ،

گردد ایران انقلابی -

جمهوری مستقل شورا !

خجند - ژوئن ۱۹۳۱

## یتیمان جنک جهانگیری

مهربان و خوش و بی کینه و شیرین بودید ،  
گاه پر حيله ، گهی ساده و دایم زیرک  
جامه ها پاره و ژولیده و چرکین بودید ،  
شکلها تان همگی هست بیادم ، يك يك .

✽

صبح تا شام فقط شوخی و بازی گویی ،  
کار تان مسخره و کشتی و بیعاری بود .  
من تماشاگر این صحنه و در خاموشی  
همچو آتش تم از شدت بیماری بود .

✽

تا که يك رهگذر از دور نمایان میشد ،  
خنده و مسخره را زود رها میکردید .  
این در اندیشه و آن ساخته گریان میشد ،  
خوب در خاطر من هست چه ها میکردید .

✽

بیتتان بچه هر کشور و هر ملت بود ،  
شاد بودم من بیمار ز وضعیت تان  
کرد و بلغار و عرب ، ارمنی و ترك و یهود ،  
روح بین المللی بود به جمعیت تان .

« ✽ »

چون شما بود بهر کوچه گروه دگری،  
همه بیچاره و بدبخت و پریشان و فقیر  
همگی صاحب احساس و صفات بشری،  
لیکن از سیستم جامعه پامال و اسیر.

✱

قوه‌هایی که بتعمیر جهان زحمت  
لایق شرکت و شایسته خدمت بودند،  
در جهان کاپیتالیزم برنج و ذلت  
طعمهٔ مرگ و شکار «مدنیت» بودند.

✱

گرچه يك ماه در آن کوچه غریب و بیمار  
بودم از بهر شما آلت تحصیل معاش،  
لیکن از لطف شما راضیم و منتدار  
مشارید مرا بی صفت و حق شناس.

✱

شیر گرمی که در آن قرمطی کانسرو سیاه  
بمن آنروز خوراندید و تبسم کردید،  
وقت تحریر همین شعر پیاد آمدم، آه!  
پیش چشمم همه تاب باز تجسم کردید.

✱

گویی اکنون بود آن حادثهٔ آنروزی  
که یکیتان بچه سختی و تعب جان میداد،  
دیگری بر سر بالین وی، از دلسوزی،  
بی ثمر، لیک صمیمانه باو نان میداد.

✱



خاطرم هست که با پارچه بی از شیشه  
میتراشید گریگور سر محی الدین را .  
من از این عشق مقدس بچنین اندیشه  
که پدر های شما کاش به بینند اینرا .



آن پدر ها و عموها که بنفع دگران  
هدف تیز نمایند برادر هارا ،  
آن عمکها و پدرها که بمرگ یسران  
بنشانند ز جهل اینهمه مادر هارا .



یسر آن پدرانیکه ز غفلت در جنگ  
یکدگر را بفریب وطن و دین بکشند .  
بنگر با چه محبت شده با هم یکرنگ  
که تو کوئی همه شان بچه یک عائله اند .



این یسر ها که باین سادگی و خونگرمی  
بتراشند بشیشه سر یکدیگر را .  
یسر آن پدرانند که با بی شرمی  
بنشانند بخون یکدیگر را .



یسر آن پدرانند که در جبهه کار  
دوش بر دوش یکوشند و ایجاد کنند ،  
در صف جنگ بنفع ستم و استثمار  
بدل یکدگر اما دم شمشیر زنند .

مختصر اینکه در آن حالت پرشور و جنون  
ز این خیالات تب من دو برابر میشد،  
لیکن اندیشه آینده رخشان کمون  
جلوه میکرد و مرا حال نکوتر میشد.

✽

اینک امروز خیالات خوش آنروزی  
اندر این ملک بمیدان عمل آمده است.  
چارده سال گذشته است که با فیروزی  
حاکم يك ششم این کره شورا شده است.

✽

صاحب مملکت و حاکم آن کارگر است،  
دیگر این کشور سرمایه و سلطانی نیست.  
زحمت حاکمه هم بانی و هم راهبر است،  
پس درین ملل کسی بیکس و بی بانی نیست.

✽

جاء اطفال پدر مرده و بی خویش و تبار  
پیش مانی سر هر کوچه و ویرانه بود،  
کس اینگونه کسان حزب لنین باشد و کار  
جایشان مکتب و فابریک و کتبخانه بود.

✽

با همان حالت اسلامبول و آن سن، اکنون  
کاش در کشور شورا همه حاضر بودید،  
گر که بودید درین مملکت علم و فنون،  
شبهه بی نیست برایم که پیانر (۱) بودید.

✽

کاش بودید درینجا و کمک میکردید  
زود تر تا که لنینیزم شود عالمگیر ،  
تا جهان سوسیالیزم بیا میکردید ،  
آن جهانی که در آن نیست نه ظالم نه فقیر .

\*

کاش در کار بیا ساختن سوسیالیزم ،  
همه بیواسطه شرکت و عمل میکردید .  
تا که خود را هم ، از روی اصول مارکسیزم ،  
همچنان جامعه کهنه ، بدل میکردید .

\*

مردن و زندگی شخص ندارد تاثیر ،  
در جهان سوسیالیزم بحال بیچکان .  
پدر هر که کمون است که زنده است و بصیر ،  
کوچه گردی دگر آندوره ندارد امکان .

مسکو - اکتبر ۱۹۳۱

صدر شورای کمیسارهای خلق س . س . س . ر . (۱)

س.ک.پ.ب.(۲) از آن روزیکه بوده است همیشه کار فوق العاده کرده  
هر آن سختی بر اهش رخ نموده است بدست همت خود ساده کرده .

\*

خطرهایی که از سر گیجه داران برآه نهضت کالغوز چین بود  
س.ک.پ.ب.(ب) نمیکردار که جبران بگردون میرسید از خاک ما دود

\*

شدی از راست ها - کولاک فکran ویا «چپ ها» ی ضد انقلابی .

(۱) اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی (۲) فرقه کمونیست ( بلشویکها )

حیات نو گرفتار خرابی

نمیبود از چنین مرکز بیدان

\*

ز جلاکی و چستی وزرنکی  
مثلا گر کسی خواهد نگارد

که این اشتاب (۱) بی مانند دارد  
ز بسیاری قلم افتد به تنگی

\*

گر این مرکز نمیشد - مثل رهبر  
پیش فوله دنیا سراسر

باین نزدیک فهمی ، دور بینی  
نمیشد لایق و صف لینی

\*

یکی ز آن کارهای نغز بسیار  
بود تعیین مردی نامبر دار

کز آن گردد خرابیها مرمت  
بجای رهبر کار حکومت

\*

بلی این مرکز دنیای زحمت

بآئین لینی کرد تعیین

مقام مولوتف را در حکومت

که دارد رهبری مثل ستالین

۲

لنین ثابت نمود اینرا که دولت  
شده زحمتکش هر ملک و ملت

بود ماشین دست صنف حاکم (۲)  
از این ماشین اسیر صنف ظالم

\*

همیشه آنچنین ماشین مسلم  
بمیدان آمد این ماشین از آندم

نبد لازم برای نوع آدم  
که بر اصناف شد تقسیم عالم

\*

در آن دنیا که دارای دو صنفست  
نگردد بی چنین ماشین مظفر

یکی مستثمر ، آند بگر تهی دست  
یکی از صنفا بر صنف دیگر

۳

بکوشد بالشویکی با سماجت

که از اصناف دنیا را کند صاف

(۱) ستاد ، ارکان حرب

(۲) در کتاب دولت و انقلاب

چو گردد این زمین خالی از اصناف

بماشین هم نماند هیچ حاجت

\*

ولیکن بالشویکی بی تامل

چو ماشین ستم را محو سازد

بود مجبور در دور تحول

که ماشینی بنفع خود بسازد

\*

بهر اندازه بی - با این وسایط

بود آلات این ماشین نکوتر

یقینا زود تر گردد میسر

بخود میری این ماشین شرایط

۴

برای راندن ماشینی اینسان

یکی از اهل شورا بود مامور

ولی در پرده فکرش بود ویران

شد از موضوع صنفی کاملاً دور

\*

بجای اینکه ماشین را براند

بآن خطی که صنف فعله میخواست

خود او میخواست آنرا جانبراست

بنفع صنف کولاکان کشاند

\*

ولی با آنکه گرداننده آن

نمود از جاده صنفی تخلف

چو دست فرقه بود آنرا نگهبان

نشد ماشین گرفتار توقف

۵

بلی بازوی اشتاب لنینی

عنان را زود از دستش بدر برد

ورا با عزم جزم آهنینی

بدست بالشویک پخته بسپرد

\*

کنون این بالشویک آزموده

که تا بوده برای فرقه بوده،

رساند کار ماشین را بآن حد

که اشتاب لنینی می پستند

\*

کنون زحمتکشانش خاك شورا

که سربازان این ارکان حربند،

از این تعیین بی مانند و برجا

تماما راضی اند و شاد و خرسند

بود زحمتکش دنیا سرا سر      درین مقصود با ماها برابر  
همیا جملگی باجان وباسر      به اجرا کردن فرمان رهبر

✱

کنون این نکته شد بی شبهه تامین      که این ماشین، با هر فرقه، آسمان  
جهانی را بپا سازد که در آن      کسی نی صنفها بیند نه ماشین

هر کو دسامبر ۱۹۳۱

### نشان زحمت

بزحمت دست من خدمت نشان داد      درین خدمت بمن زحمت نشان داد  
بصنف زحمت و حزب لنینی      کنم تجدید قول آهنینی  
که تا خونی که از محصول زحمت      به رگهایم بود، با جد و همت  
درین خدمت بکوشم با دل صاف      نهان باقی نماند تا زاصاف  
ستالین آباد اوت ۱۹۳۲

### سه قطره

۱

این شنیدم بخردی از استاد      که میان سه قطره بحث افتاد  
هرسه پاکیزه چون در غلطان      هرسه پر جلوه، هرسه نورافشان  
ز آن سه قطره یکی که بد روشن      گفت: نبود کسی بیایه من  
شکل من اینکه چون ستاره بود      بسر افزیم اشاره بود  
صافم و پاک و دلربا و قشنگ      ساده و بی علایق و بیرنگ  
هرچه در این جهان ز بحر وزیر      شده ایجاد از قوای بشر،  
من شریکم بکار ایجادش      عاملم در بنا و بنیادش  
نه فقط عاملم به هست شدن      بلکه بی شبهه عین آنم من  
چون بنیاد خانه میگذری      هرچه آنجا متاع مینگری

گر که بشمک و یاکه باقلواست  
 گرچه در شکل و رنگ مختلفند  
 قند، - اصل تمام اشیا اوست ،  
 در جهان نیز هر چه موجود است ،  
 آنچه محصول دست آدمی است ،  
 شکلشان هر چه نامشان هر چیست ،  
 گر بدست شهید یاکه گدا ،  
 گرم یا سرد ، خشک یاکه ترند -  
 و از همه شکلهای که در دنیا  
 چونکه من ساده و لطیف ترم  
 هم ، گذشته از این ، بطور مثال ،  
 در همان لحظه و مرادف آن ،  
 لیک در هر زمان که زور بشر  
 در هماندم ، بوقت آن تحویل ،  
 من دنیا عزیز تر گهرم ، -  
 بهر تجهیز و زینت دنیا

یا گز اصفهان و یا حلواست ،  
 اصلشانرا چو بنگری - قندند .  
 واحد جمله این رقمها اوست .  
 هر چه هست و شود و یا بوده است ،  
 اگر از کان و یاکه از زمی است  
 طعمشان هر چه فامشان هر چیست  
 درد از آنها رسد و یاکه دوا  
 همه شان زور کار کارگرند  
 گشته از زور کارگر پیدا  
 ز آن سبب از همه شریفترم  
 سازد از زور کارگر متقال  
 چیز دیگر نیاورد بمیان  
 متبدل شود بچیز دگر ،  
 قسمی از وی بمن شود تبدیل  
 عرق وقت کار کارگرم  
 صاحبم صرف میکند منرا ،

۲

قطره سرخ با کمال ادب  
 لیک من نیز مایه ام عالیست  
 لعل و یاقوت پر بها سنگند  
 سرخی رونشان پیروزیست  
 ز آن بحسن جهان دهد رونق  
 ثابت این نکته در همه دنیاست  
 من همان قطره ام که آتش من

همچو دریا همیشه در جوشم  
چون نکهه میکنم که توده کار  
چون بینم که دختر دهقان  
چون بینم امیر زاده شوم  
چون بینم که زحمت مزدور  
چون بینم زبان و دین و وطن  
چون بینم که حاصل دهقان  
چون بینم که دزد شحنه بود  
چون بینم رفیاطر حیوان  
چون بینم شریفتر آدم  
چون بینم که صنعت و قانون  
آلتند از برای استثمار  
چون بینم که توده زحمت  
چون بینم که بورژوا آزادست  
چون بینم که شیخ زنده بود  
چون بینم که صنف مفتخوران  
چون بینم که قوه فاشیزم  
چون بینم که فعله نادانست  
شعله خیزد زمن ، بحوش آیم ،  
برق آسا بچنگ بر خیزم ،  
که بضد ستم هجوم کند  
مختصر ، من زبند استبداد  
تو همیشه اسیر خواهی ماند  
ستم از جوش من رود بر باد ،  
از کفش من بد بجهان

بهر آزادی تو میکوشم  
داده گردن به بند استثمار  
هست دایم گرسنه و عریان  
صاحب جاه و عزتست و علوم  
شده برضد او مسخر زور  
گشته زنجیر فعله در گردن ،  
میشود صرف عیش مفتخوران  
فعله جز عبد شیخ و شه نبود  
صاحب منصبست و مالک شان  
گیر ظلمت وزیر دست ستم  
عز و ناموس و فضل و علم و فنون  
همه جنس فروش در بازار  
کند از بهر دیگران خدمت  
کارگر در کمند پیدا دست  
فعله اما هنوز بنده بود  
حاکمیت کند بر نجبوران  
می ستیزد بضد سوسیالیزم  
آلت حرب مالدارانست ،  
به رك و پوست در خروش آیم  
صاحب خویشرا بر انگیزم  
عالم ظلمرا ز بن بکند  
نمایم اگر تو را آزاد ،  
بنده و دستگیر خواهی ماند  
زحمت از شور من شود آزاد  
حاکمیت بدست زنجبران



خون سرباز انقلاب من ،  
صاحب من مراکند قربان

آتشم ، تیغم ، آفتابم من ، -  
بهر دیکتاتوری کارگران

۳

بعد تصایق هر دو دعوی گفت :  
منکرش را عقید سست بود  
بلکه ازهر دو تان مفید ترم  
باعث فرض برتباهی من  
درسیاهی هزار اسرارست  
بدر آرند از سیاهی سر  
برقی از من جهنده تر نبود  
پرش من زبرق پیشتر است  
نوجوان گردد از من آدم پیر  
درهمال خنده شان بگریانم  
ضبط هر کشوری بدست منست  
اثراتش بجا نمی مانند .  
اثرم هست تا ابد موجود  
هرسلاحی بود ، شود بهیکار  
شسته گردد زکوه وهامونها  
من همه گرم انقلابم وجنگ  
در ره فعله تیغ میرانم  
عرق وقت کار کارگری ،  
راست گفتمی تمام در سفتی ،  
باشنو ، ای من فدای روی مهت :  
زیرکار آنچه او عرق باشد

چون سیه قطره این سخن بشنفت  
این سخن کا مالا سرست بود ،  
لیک من نیز صاحب هنرم  
نبود البته این سیاهی من  
وصف رنگ سیاه بسیارست  
مه ومهر وستارکان یکسر  
تیغی از من برنده تر نبود  
برش من ز تیغ پیشتر است  
من توانم زگره سازم شیر  
من توانم جهان بخندانم  
فتح هر لشگری بدست منست  
تیغ چون بشکنند ، همه دانند  
لیک من خود اگر شوم نابود  
بعد هر انقلاب وهر پیکار  
آن عرقها و آنه خونها  
لیک میدان من نگردد تنک  
خامه تیغست وصفحه میدانم  
گرچه ای قطره جان که پرهنری  
هرچه در وصف خویشتن گفتمی  
لیکن اینرا زخواهر سیهت  
فعله هر جا در این جهان باشد

هرچه نعمت بزحمت و بیداد  
من قلمرا اگر علم نکنم  
همه جا روزها وهم شب ها  
نرسانم به بحر و بر آنرا  
آن عرقها تمام گردد باد؛  
توهم ای باشرف در گلگون  
حرف من درحق تو لازم نیست  
خود همین رنگ انقلابی تو  
لیکن ای شعله ظفرسندی  
از جوانان فعله و دهقان،  
هر که برضد ظلم بستیزد  
گرم آن کرده راکنم پنهان  
همه را فاش و برملا نکنم  
کس نگردد خبر از آن احوال  
اثر من تورا بجوش آرد  
که بضد ستم قیام کند  
من قشونم، قشون رنجبرم  
دعویم، حجتیم، مناظره ام  
حامیم، دافعم، محافظه ام  
زاین همه چونکه یربود جام  
هم برای تو ای عرق، ای خون  
صاحب من مرا بکار برد  
ای سپهدار صاحبان قلم  
ای عزیز تمام رنجبران

کند از بهر دیگران ایجاد  
یکسر آن قصه را رقم نکنم  
در کلوب و تیاتر و مکتب ها  
نکنم درس کارگر آنرا،  
بعد چندی همه روند از یاد  
ای بستراج قطره ها، ای خون  
آنکه منکر بود بقول تو کیست؟  
شاهد گفته حساسی تو!  
بشنو از من تو نکته چندی:  
واز دلیران صنف کارگران  
خونش از دست ظالمان ریزد  
نرسانم ورا بگوش جهان  
شور از آن در جهان بیا نکنم  
شود آن خون باشرف پا مال  
بسر صاحب تو هوش آرد  
دوره ظلمرا تمام کند  
من هجومم، هجوم کارگرم  
شاهدم، فتویم، مشاجره ام  
ناله ام، شکوه ام، مبارزه ام  
شد هر کب از آن سبب نامم  
هم برای بنای کاخ کمون  
پیش راند، بکارزار برد  
قلم صنف فعله در عالم  
مورکی فعله، مورکی دهقان

توهمین قطره را درین دوران  
 از تمام ادیب های بشر  
 بعد از این نیز در همین میدان  
 زنده مان ، نفع ده ، مبارزه کن  
 کار بردی بنفع رنجبران  
 بیشتر ، خوبتر ، مؤثر تر .  
 با همین تیغ فاتح بران  
 زنده مان ، نفع ده ، مبارزه کن !

مسکو سپتامبر ۱۹۳۲

### به شالائی و فیورست (۱)

جسمتان چون شد براه صنف مزدور از زمین  
 بر سر دار ستم بادست جلادات بلند ،  
 آسمان با خویش گفت ، این بالشویکانرا ببین ،  
 مرده ها شانهم ز دشمن يك بدن بالا ترند !

\*

مرده تان گر دشمنانرا زنده زیر پا نهاد ،  
 ما ، سپاه فعله ، قول بالشویکی میدهیم ،  
 کاندرا این میدان بزودی زنده و پیروز وشاد ،  
 پا بروی مرده صنف توانگر می نهیم !

مسکو اکتبر ۱۹۳۲

### زور س . س . س . ر (۲)

دیده می گرد باد را که چسان  
 کاروان گر دچار آن گردد  
 چنگ او گر بسنگ بند شود  
 نگذارد اتر از آن برجا ؟  
 کله را از زمین برد به هوا  
 برنگردد سوی وطن زآنجا ،  
 از زمینش کند چوگاه جدا  
 نگذارد اتر از آن برجا ؟

(۱) شالائی و فیورست دو کمونیست هنگری اند که در سال ۱۹۳۲ از

طرف حکومت فاشیست به دار آویخته شده اند . نقل از برتلس

این از آن قوه های معروفست  
 دیده بی یاشنیده بی که از آن  
 جاهلست آنکه منتظر باشد  
 ز آنکه این قوه بی شعور بود  
 کورکورانه میکند طغیان  
 موج رادیده بی که چون خیزد  
 بحر را آنچنان بجوش آورد  
 کشتی بادی و بخاری هم  
 هرچه آبادی است در ساحل  
 گریختگی بریزد از دریا  
 اینهم از بین قوه های جهان  
 جاهلست آنکه منتظر باشد  
 ز آنکه این نیز بی شعور بود  
 کورکورانه میکند طغیان

بین اقران خویش بی همتا  
 حاصلی غیر شر شود پیدا ؟  
 از چنین قوه غبر درد و بلا  
 بی زبان و کراست و کور بود  
 هرچه پیش آیدش برد زبان  
 بخت مردم از آن بخواب شود  
 که دل از بیم آن کیناب شود  
 از نهیبش بریر آب شود  
 يك لكدگر زند خراب شود  
 چشمه سار از تفش سراب شود ؟

در صف اولین حساب شود  
 که از این قوه کامیاب شود  
 بی زبان و کر است و کور بود  
 هرچه پیش آیدش برد زمین

✱

سیل را دیده بی که چون آید  
 بگریزند مردم از بیمش  
 يك نفس گر بصحن باغ دمد  
 در رهش هرچه هست نیست کند  
 ضله را میکشد غنی را هم  
 بیرها هم از آن رها نشوند  
 اینهم از قوه های پر عظمت  
 لیکن این نیز بی شعور بود  
 کورکورانه میکند طغیان

بشکند سد سنك و آهن را  
 ترك گویند مال و مامن را  
 کند از ریشه کاج ولادن را  
 نشناسد زدوست دشمن را  
 مرد را غرق سازد وزن را  
 گر کشاند بکوه دامن را ؟  
 در یکم صف گرفته مسکن را  
 بی زبان و کر است و کور بود  
 هرچه پیش آیدش برد زمین

✱

آتش افشان ندیده‌یی که اگر  
بحر اگر در دهان او غلط  
دره را دشت و دشت را دره  
گرچو مستان نماید استغراغ  
شعله اش هر کجا بر افروزد  
کر بر آرد سر از گریبانش  
اینهم از قوه های بی بدلیست  
اینهم البته بی شعور بود  
کور کورانه میکند طغیان

بکند خلق را هلاک کند  
آب آنرا بدل بخاک کند  
تپه ها را همه مفاک کند  
خاک را جمله زهرناک کند  
آن زمین را زخلق پاک کند  
سینه کوه چاک چاک کند؟  
که جهانرا دچار باک کند  
بی زبان و کراست و کور بود  
هرچه پیش آیدش برد زمین

\*

برق را دیده‌یی که چون خندد  
رعد از سهم آن کشد غرش  
گر که پیچان شود به پیکر پیل  
سیلثی گرزند بصورت کوه  
ور بچنکش فتد خراب کند  
همه دانند کز تمام قوا  
قوه های طبیعی دنیا  
عیب آن اینکه بی شعور بود  
کور کورانه میکند طغیان

خنده اش لرزه افکند بجهان  
بر ازیم آن شود گریان  
پیل چون پشه میشود بیجان  
کوه چون گوی میشود غلطان  
غرب را همچو شرق دریک آن؟  
این یکی حاکمست بر دیگران  
همه پست اند در مقابل من  
بی زبان و کراست و کور بود  
هرچه پیش آیدش برد زمین

\*

زاین همه قوه ها که بشمردم  
هست يك قوه یی که بی تردید  
او بود حکمران و فرمانده  
او دهد امر و با خبر که چرا  
برق بیرحم را اگر خواهد

وین چنین چند قوه های دگر  
برتر است و عظیم و محکمت  
دیگران زیر دست و فرمانبر  
دیگران مجری بدون خبر  
زیر بار گران کشد چون خر

ور تشبث کند ز هیچ زمین  
گردد از خادمان استحصال  
نام این قوه هیچ دانی چیست؟  
لیکن این قوه با شعور بود،  
با شعورانه میکند اقدام،

آتش افشان برون نیارد سر.  
در کفش موج و باد ویرانگر؟  
گویمت آشکار - زور بشر.  
نه بود لال و کر، نه کور بود  
آنچه خواهد دلش دهد انجام



نکته بی گویمت که در حلش  
از قوای طبیعی دنیا  
ندهد حاصلی کزان حاصل  
لیک زور بشر بآن قدرت  
از مقام بلند خود این زور  
فوه کار - خالق یکتا  
چه سبب دارد اینکه این قوه  
با وجود یکه با شعور بود  
با شعورانه میکند اقدام،  
- قوه قادری باین عظمت

عاجز و خسته عقل پیر شود:  
هیچیک - گر کسی بصیر شود  
خود آن قوه دستگیر شود  
پیش محصول خود حقیر شود  
ای تهجیب، چسان بزیر شود؟  
چون بمخلوق خود اسپر شود؟  
بنده دشمن شریب شود؟  
نه بود لال و کر نه کور بود  
هرچه خواهد دلش دهد انجام  
که نه لالست و نی کراست و نه کور  
چون زم محصول خویش گردد دور

زیر دست وقیمیر و اسپروبنده شود  
قوه غاصبی از این محصول  
مینماید بزور این محصول  
زور سرمایه، قوه غاصب  
بتدد آنها به بند دین و وطن  
مختصر، در حصار موهومات  
بد تر از زور بی شعور بود  
چونکه او خالقست و مثل غلام

میشود صاحب وسایل زور  
زور حاصل کننده را مقهور  
کند آنها بحکم خود مجبور  
کشد آنها بکار تالب گور  
قوه کار تا بود محصور  
گرچه نی لال و گر نه کور بود  
حکم سرمایه را دهد انجام

Handwritten notes and signatures at the bottom of the page, including the name "اسرار" and other illegible text.

لیکن این قوه را که سرمایه  
 چون شود متحد به تشکیلات  
 بلزهم آنچنان که درخور اوست  
 میشود حکمران این دنیا  
 نیست سازد وسایلی که از آن  
 ورتو خواهی که درعمل شخصا  
 بنگر صنف فعله در س س س ر  
 آری، این قوه با شعور بود  
 متشکل یگانه و آزاد!

متفرق نموده و محکوم،  
 پا گذارد بروی هر موهوم،  
 قدرت خویش را کند معلوم  
 زور سرمایه را کند معدوم  
 گشته موجود ظالم و مظلوم  
 بر تو گردد ثبوت این مفهوم  
 بطبیعت نچسان شده مخدوم!  
 نه بود لال و کر نه کور بود  
 هر چه خواهد دلش کند ایجاد!

مسکو نوامبر ۱۹۳۲

### به رهبر ، به رفیق ، به ستالین

بافغانی سره و تجربه ناک  
 در دهی از طرف دهقانها  
 علم و ادراک و رادر این کار  
 باتدایروی از ویرانی  
 کرتها را همه آراسته بود  
 سربرستی و توجه میکرد  
 ساقه هارا همه میکرد نگاه  
 میوه ها تا که فراوان گردند

متخصص به نشانیدن تانک  
 بود مامور به تانکستانها  
 دشمنش نیز نمیکرد انکار  
 باغ رو کرد به آبادانی  
 شاخه ها راهمه پیراسته بود  
 کو درختی نشود برگی زرد  
 تانخشکند و نگردند تپاه  
 مردم دهکده شادان گردند

\*

روزی از دهکده يك مرد جوان  
 زیر يك شاخه انگور نشست  
 يك ستون کهنیرا، موزون  
 دل آن رهگذراز دوت طیبه

راهش افتاد به آن تانکستان  
 دید آن نابغه را تیشه بدست  
 ببرید از ته کردش وارون  
 صبرش از کف شد و نزدیک دید

کرد آن تالك نشانرا توييخ  
از تو اينگونه عمل بس عجيبست  
اين ستون خدمت افزون کرده است  
بود اين ساقه چو نوخيز وجوان  
تكيه اش بود باين كهنه ستون  
تويياداش چنين خدمت خوب  
اين نه عقلست و نه تدبير نكرست

كه چرا ميبري اينرا توييخ ؟  
كه ستون در نظرت چون خطبست  
تاك را محكم و موزون کرده است  
اين ستون بود حمايتگر آن  
ورنه ميگشت زهر باد نگون  
بي سبب ميبري آنرا چون چوب  
وين مكانات نه شايسته اوست !



عالم با هنر تجربه دان  
چون تواز حكمت اين بيخبري،  
راست است اينكه چو بد ساقه جوان  
ليكن آكنون خود اوريشه زده است،  
چون خودش تشنه و محتاج نموست  
هرچه رشوت دهم و آب به اين  
من خودم چند زمان پيش آنرا  
و اين زمان نيز بي نفع همين  
تو ستون بين و اندام نكو ،  
هر زمان ساقه بي از ريشه آن  
چونكه آن ساقه حمايت ديده است،  
تكه اش محكم و بيواهمه است،  
بين اشجار جوان ميباند ،  
من خبر كردم و آنرا بيرم ،  
بمديك چند و ليكن از نو  
چونكه آنها هم فرع اويند،

اين چنين گفت بآن مرد جوان :  
از چه اينگونه بتن جامه دري ؟  
اين ستون فايده ها داد به آن  
ز آن سبب دشمن اين ساقه شده است  
مانع رشد و برومندی اوست .  
او بخود ميكشد آنرا زمين  
بهر اين ساقه نشاندم اينجا  
بايد آنرا كنم از بن زمين  
بيخبر از ضرر ريشه او  
رويد از بين نهالان جوان  
مستقيما ز ستون روئيده است ،  
ز آنسبب باعث رنج همه است  
نورسان را همه ميخشكاند  
برم آنرا و بطبيخ بيرم  
ساقه ديگري آيد بجلو .  
هم از ريشه او ميرويند،

هم از ريشه او ميرويند،  
برم آنرا و بطبيخ بيرم  
ساقه ديگري آيد بجلو .  
هم از ريشه او ميرويند،



بہتر ایست کہ آن را بکنم؛  
 باغرا از پی تکمیل شدن  
 چون من از جانب خلقم نایب  
 باید آن منفعتی را کہ کنون  
 قطع سازم کہ ستونش نغورد  
 تا بہ کامل شدن آمادہ شود  
 این بریدن نہ زروی غرض است  
 ورنہ بسیار ستون ہست اینجا  
 چون نرانند چو این ریشہ خویش  
 بلکہ برعکس تمیزند آنها  
 من کنم ہر یک از آنها را پاک  
 خامتش را ہمہ دارم منظور  
 بلکہ این کہنہ ستون را شکتم  
 مختصر، کار من ای تازہ جوان

نورسان را ہمہ آسودہ کنم  
 مردم دہ بسپردند بمن  
 کندن این شدہ بر من واجب  
 خورد از قسمت این ساقہ ستون  
 ہمہ فایدہ را ساقہ برد  
 مستقل گردد و آزادہ شود  
 از پی صحت و دفع مرض است  
 بلکہ زاندازہ بیرون ہست اینجا  
 نیست ز آنها دل من در تشویش  
 چون خود تانک عزیزند آنها  
 تانیوسد نہر اید از خاک  
 شوم از محکمی آن سرور  
 صرف بپیودی آنها بکنم  
 نیست جز مصلحت تاکستان

\*

ای بجمعیست سوسیا لیستی  
 تو لنین را خلف ناموری  
 تو کہ با ہوشترین انسانی  
 کہ بسا عنصر بیگانہ بود  
 بیشتر گرچہ پی منصب و جاہ  
 لیکن این دورہ کہ از تودہ زیست  
 در ہمہ جیبہ بضد کولاک (۱)  
 جنگ صنفی ہمہ جا تیز شدہ است  
 دیگر این طایفہ میز پرست

باغبان با خرد ملر کیستی  
 حزب او را پس از او راہبری  
 خوبتر از ہمہ کس میدانی  
 کہ کنون آفت این خانہ بود  
 دست او بد زخیانت کوتاہ  
 کارکنہای نو آیند بدست  
 سبز دوروید و جوشد با تراک (۲)  
 تیغ این ممر کہ خونریز شدہ است  
 نتواند دل آسودہ نصبت

موقع و منصبشان در خطر است  
 زآنکه او در همه جا میروید ،  
 پس چنین مردم بیگانه که پیش  
 باشد این دوره جوآن کهنه ستون  
 جامعه های پسر ده ساله  
 از پی راهبری در این عصر  
 توده رنجبر اکنون رسته است  
 خوه شده لایق هر راهبری  
 لیکن این کهنه دلان ، کهنه سران ،  
 تو که در مدرسه سوسیالیزم  
 خواهی ار شاخ درخت زحمت  
 به نمایندگی کارگران  
 این خسان را همه از بیخ بز

وین خطر از طرف رنجبر است  
 خانه زاین خار و خسان میشوید  
 منفعت بود از آنها کم و بیش  
 نفعشان پست و زینشان افزون  
 هست کوتاه به هر ده ساله  
 عقل این کجروشان دارد قصر  
 ذهن از شیر تماما شسته است  
 رهبری با متود رنجبری  
 ره بیندند به این رنجبران  
 هستی استاد علوم لنینیزم ،  
 درامان ماند از اینسان آفت-  
 چه امین همه رنجبران  
 این ستونهای مضر را برکن  
 مسکو نوابر ۱۹۳۲

### شمشیر فاتح

شنیدم که مردی بمردي بزرگ  
 جوانمرد آزاده بود و جسور  
 بد و خیره شد چشم آنگرك شوم  
 جوان دست خود را بشمعیر برد  
 شغالی تماشاگر صحنه بود  
 که مردی به این عزت و سروری ،  
 چرا باید اینگونه یستی کند ،  
 حریف ترا تیغ دردست نیست  
 بیاگوش کن بند این پیر را  
 بروی رهی روبرو شد به گرك  
 دلیر و توانا و راد و غیور  
 بیاراست خود را برای هجوم  
 بگرك دغل حمله چون شیر برد  
 نبرد آزما را نکوهش نمود  
 باین پهلوانی و نام آوری  
 چنین با من تیغ مستی کند ؟  
 تو با تیغی ، از این بترعیب چیست ؟  
 بینداز از دست شمشیر را !

تو محبوبی و نامدار و قشنگ  
 تورا علم و فضل و توانایی است  
 گر این تیغ بیرحم خونخوار را  
 بیندازی از دست بیبک خود  
 فلک اسب بخت ترا زین کند  
 بمردانگی فخر عالم شوی  
 جوان جیون تیغ گیرد بدست

☆

بر او بانگ زد مرد بارای و هوش  
 من آگاهم از این مثال بزرگ  
 بمکتب شنیدم من از اوستاد  
 هژبر ژیان گرم پیکار شد ،  
 چو مار سیه دل نکو بنگریست  
 بدو گفت « ای روبره زشت کیش ،  
 بود هیکلت - هیکل نره شیر  
 به ایمان انصاف داران قسم ،  
 که تونسل شیر ژیان نیستی ،  
 تو گر شیر هستی چرا بیدلی  
 چه شد آن صفات دلیرانه ات  
 در اینجا دوتن همنبردیم ما ،  
 ترا گر برگ خون شیران بود  
 درین جنگ با همنبردت چو مرد  
 تورا هست دندان ، مرا نیز هست  
 ز من گرنه ، از دست خود کن حیا

ولی هست شمشیرت اسباب ننگ  
 ولی تیغت اسباب رسوایی است  
 همین کژدم مردم آزار را  
 کنی دورش از پنجه یاک خود ، -  
 عدالت بنام تو تحسین کند  
 چراغ بنی نوع آدم شوی  
 دوبازو توداری هیمنت بس است !

که صید فریبت نیم من ، خموش !  
 که جنسا شغالست بن عم کرک  
 که راه هژبری به ماری فتاد  
 جهان تیره در دیده مار شد  
 که باشیر غژمان همآورد نیست  
 چسان جاد شیران کشیدی بخویش ؟  
 ولی مکر تو - مکر روباه پیر  
 به وجدان بی عیب ماران قسم  
 بگو راست با من که تو کیستی ؟  
 چرا صاحب سیرت باطلی ؟  
 کجارت انصاف شیرانه ات ؟  
 چرا کرد حیلت بکردیم ما  
 بتن روح یاک دلیران بود  
 مساوی بشو در سلاح نبرد  
 زیادی تورا پنجه و پا و دست  
 که جنگند با مار بی دست و پا  
 - ۱۶۴ -

اگر در تو اخلاق شیری بود

بهل تا بدستت بطور قوی

سپس ما دو تن جنگ مردان کنیم

از این گفته ها شیر گردید نرم

بغفلت که در بیخ دندان مار

رضا داد ضیفم ز روی غرور

به پیچید بردست و پایش چومار

چنان زهر پاشید در گوش شیر



صفات بزرگ دلیری بود

به پیچم که با من مساوی شوی

نه با دست ، جمله بدندان کنیم!

زعاجز کشی کرد شیرانه شرم

بود زهر مردم کاش تا بیکار

بسی دیده ها کز غرور است کوره

بر آورد از روز گارش دمار

که از سر بشد تا ابد هوش شیر

بد از حیلۀ مارها بیخمر

ولی آدمی در کمال و شعور

بود بک عالم بن رهنمای

ز کید شغالان خبر میکند

بدندان شکافت جگر دشمنم

بهر کار هستی هوادار شان

سر اول بگیرم تورا از بدن

تو هستی خطرناک تر دشمنم

ولی بند تو هست دندان مار

تن بی سرش را بخون کرد غرق

بضرب دگر - گرگ شد پایمال

بلی شیر آنروزه بی راهبر

من اما اگر چند شیرم بزور

گذشته ز عقل وز تدبیر و رای

ز گرگان مرا بر حذر میکند

من این تیغرا گر ز کف افکنم

تو جاسوس گرگانی و یارشان

چو بیک مرد با فهم باید که من

من از دشمن روبرو ایمنم

ترسم من از دشمن آشکار

بگفت این و با تیغ ، مانند برق

بیک ضرب او غرق خون شد شغال



اسیری و تاریکی و درد و غم

پسا کرد سر پنجه کارگر

بود تیغ بیروز او - گک . پ . نو

پس از قرنهای جور و کین و ستم

جهان نوی در میان بشر

خود این صنف دیکتاتور نامجو

چه تنها که از دشمن کارگر  
 چه سرها که از توده رنجبر  
 بود شهد این تیغ از بهر دوست  
 بود غرمن ظلمرا شعله بار  
 بلای سرو جسم دشمن بود  
 بدون وی، از صنف سرمایه دار  
 ولی باز يك توده بد عنصران  
 نهانی بسرمایه خدمت کنند  
 که «شورا عزیزست و خوب و نکو  
 درین مملکت گرنباشد» چکیست (۱)  
 نصیحتگر اینکه در جلد دوست  
 همه چون شغال فرومایه اند  
 کشانند تا شیر را در کمند  
 ولی تیغ دشمنکش کارگر  
 بدست توانا بعزم قوی  
 بکارش برد تا که اندر جهان  
 هم اینسان شغالان ناپاک را  
 کند محو با ضرب شمشیر خویش  
 همین تیغ پر زور برنده باد!

بدفع ستم

گ . پ . ئو

زنده باد:

مسکو ژانویه ۱۹۳۳

(۱) عضو تشکیلات مبارزه با ضد انقلابیون (چکا)

مرا یازيست بیرحم و ستمگر  
 اگر این کار جادوگر نباشد  
 لبانش میمکد خون دلم را  
 بگلشن گررود باموی مشکین  
 مرا عشقش در آتش برده و من  
 خود او چون آذراست و این عجیتر  
 چو صنف فمله را فکر لئیلیوم  
 لبش از خون من سرخست آنسانک  
 بمن سخت است بی او زندگانی  
 دلم در دست او آنسان ذلیلست  
 ولی من شکوه ننمایم زدستش  
 چنانش دوست میدارم که روزی  
 به پیشش میدوم باسر، نه باپا  
 بگویم خون من بادا حلالست  
 بیابستانش از جسم، این تو، این جان!  
 بیابر گهرش از تن، این تو، این سر!

ستالین آباد فوریه ۱۹۳۳

«(۲)»

دانش، ای دهقان اثر دارد، نمیدانی مگر؟  
 معرفت طعم شکر دارد، نمیدانی مگر؟  
 خلقهای مرده را اکتبر از نو زنده کرد،  
 انقلاب اینسان هنر دارد، نمیدانی مگر؟  
 ره مده کولاک را در کالخور، ای دهقان که او،  
 دشمنی بارنجبر دارد، نمیدانی مگر؟

چهل و ملا را بران، زیرا که اندر خانه دزد  
 گر شود محرم ضرر دارد، نمیدانی مگر؟  
 در رکن مه هوم دینی را ز سر، ای رنجبر،  
 خواب با کزدم خاطر دارد، نمیدانی مگر؟  
 در سِ خوان و کارکن تا از سعادت برخورداری،  
 تخم اگر پاشی ثمر دارد، نمیدانی مگر؟  
 جهد کن، ای فعاة شورا که دایم سوی تو  
 فعله دنیا نظر دارد، نمیدانی مگر؟  
 رخ مپوش ای دختر ایران، که گاه بی حساب  
 روشنایی بیشتر دارد، نمیدانی مگر؟  
 ز آن سبب شورا بود فاتح، که چون حزب لنین  
 رهنمای کارگر دارد، نمیدانی مگر؟  
 فکر ایران باش لاهوتی، که آنجا کارگر  
 دیده در راه ظفر دارد، نمیدانی مگر؟

ستالین آباد ۱۹۳۳

## ترانه مهاجر

در دامن فقر و بندگی من	زائیده شدم بخاک ایران
یاد آیدم از وطن چو بینم	زنجیر و طناب و تیغ و زندان
*	
یک عمر مرا بِنفع اشراف	با نام وطن فریب دادند
ناموس مقدس وطن را	پنهان بکف رقیب دادند
*	
اکنون خواهند جان مرا	با نام وطن فدا نمایند
واندر سر خون و استخوانم	عشر تکه نو بپا نمایند

خواهند که با وسیله من  
زحمتکش شهر و کارگر را

دهقانها را کنند تالان،  
گیرند و کنند تیر باران

نی - نی هرگز زخاک شورا  
من جسم برادران خود را

من پای برون نمیگذارم  
آغشته بخون نمیگذارم

یا آنکه نمیروم از اینجا  
چندان جنگم بزد دارا

یارفته بکف سلاح گیرم  
تا فتح کنم و یا بمیرم

ای کارگر اسیر ایران  
صنفا تو برادر منستی

ای خفته به بند ظلم و نیرنگ  
برضد تو من نمیکنم جنک!

ای خلق عظیم برزگر، من  
برضد تو گر بلند گردد

پرورده نعمت تو هستم  
ای کاش بریده باد دستم!

تا آنکه توانگران ایران  
افراد نظامیان آنجا

دارای زر و جلال گردند  
باید کر و کور و لال گردند

برعکس نظامیان اینجا  
یعنی که بکارهای شورا

بایست که بالشویک باشند  
در علم و عمل شریک باشند

من پیشرو سپاه سرخم  
جلاد برادران صنفی

سرباز سیه نمیشوم من  
در خدمت شه نمیشوم من



در روی زمین سپاه ماهاست  
 خاک س. س. س. ر. ر. پناه ماهاست  
 ستالین آباد مارس ۱۹۳۳

مارنجبریم ولشکر سرخ  
 هر جنس وزهر وطن که باشیم

— «\*» —

## ز شهر ستالین بشهر لنین (۱)

برو ای صبا تا بشهر لنین  
 خبرده به آن کشور نامدار  
 گل بخت ما نیم پژمرده بود  
 اسیر ستمگر شدن سهل بود  
 زن از بطن مادر بحبس تقاب  
 مکمل نبود هیچ اقدام ما  
 بشد پاک از باسهمچهای شوم،  
 زشورا همه کشور آباد شد  
 تن ملی و روح بینالملل  
 بیا میکنم سوسیالیزم را  
 بسرهای ما کاملا شور هست  
 همین جان مارا غمی میکند  
 خداوند فکر و توانایی بی  
 که اندر جهان درد بی چاره نیست  
 که این تیزی ما شود تیزتر؟  
**ز شهر ستالین بشهر لنین!**

ز دروازه هند و افغان و چین  
 ز کالغوزچی و فمله این دیار  
 کز این پیش یک نیم مامرده بود  
 ستمکش بگهواره جهل بود  
 فتادی بفتوای تازی کتاب  
 فلج بود چون نیم اندام ما  
 چو اولشکر سرخ این مرز و بوم  
 زن از پرده مثل گل آزاد شد  
 کنون ما چو یک هیکل بی خلل  
 علم کرده علم لنینیزم (۲) را ،  
 ولی گرچه در راه ما نور هست  
 کمی سرعت ما کمی میکند  
 تو چون مرکب علم شورایی بی  
 باینسان کمی ها بگو چاره چیست؟  
 چه بایست کردن براه ظفر  
 سلام رفیقانه آتشین

(۱) مقصود ستالین آباد مرکو ترکستان ولنینگراد است  
 (۲) لنینیزم، مارکسیسم دوره امپریالیسم و پرولتاریات انقلابی است .  
 — ۱۲۰ —

## از شهر لنین بشهر استالین

ای کشور با سعادت تاجیک  
هر چند از انقلاب در آن خاک  
زنها شده اند از نقاب آزاد  
در زیر زمین ولیک زندانهاست  
در محبس خاک قرن‌ها هستند  
این دخترها اگر شوند آزاد  
باید که ز رویشان نقاب افتد  
گر دخترکان کشور تاجیک  
هستند چو کادرهای سوسیالیزم  
دخترهای طبیعت آزاد  
تا اینکه بنای اجتماعیت  
باید که شود طبیعت مغرور  
این قلعه بدست ما شود مفتوح  
ما، لشکر عالمان خورائی  
از صحنه علم سر برون آریم  
از ما، ز حجاب کان زر تاجیک  
ما هر دو سپاه سوسیالیزمیم  
شور و عمل از شما و علم از ما  
آنگونه جهان که دانش اندر آن  
صد شعله سلام و حرمت و تحسین

فاتح شده بر معادن و فابریک  
شد روی زمین ظلم و ذلت یاک  
مانند ستاره از سحاب آزاد  
این زندانها بصورت کانهاست  
دخترهای طبیعت اندر بند  
دنیا گردد سر برتر آباد  
در زیر زمین هم انقلاب افتد  
آزاد شده ز چادر تاریک  
عاملهای بنای سوسیالیزم -  
هستند مصالح چنین بنیاد:  
گردد همه جا بنا بخیرت  
بر فرقه ماسخر و مقهور  
این مرده بزور ما شود باروح  
در سایه اتفاق و دانایی  
وز سینه کوه زر برون آریم  
آزاد شود چو دختر تاجیک  
اجرا کن مسلك لنینیزمیم  
بی شبهه جهان نو کند بریا  
آسان آید بدست هر انسان

از شهر لنین بشهر استالین

لنینگراد آوریل ۱۹۳۳

«(☆)»

## شیر آزاد

مرد با دانش و عالمگردی	بود اندرده هایک مردی
میگذشت لژ طرف نیزاری	یک سفر با پسر هشیاری
ناگهان از دل نیزار کهن	بود باگودك خود گرم سخن
که از آن لطمه بهوشش آمد	نعره یی سخت بگوشش آمد
زرد شد رنگش و بر خود لرزید	پسر نورس او هم ترسید
بکشیدش بسر راه دگر	سخت بگرفت پدر دست پسر
به پدر گفت پسر با هیجان	چون گرفتند ره امن و امان
سست شد پشتم و لرزیدم از آن؟	چه صدا بود که ترسیدم از آن
کاین صدا نیست مگر نعره شهر	داد پاسخ به پسر عالم پیر
از پیشش شیر به بیگار آید	نعره چون از دل نیزار آید
ز آنمکان زود گریزان گشتم	ز آنسبب من چو تو لرزان گشتم
بانك شیر است که شیرانه بود	آری این نعره دلیرانه بود

۲

روی ازده سوی مرکز آورد	بعد يك چند همان عالمگرد
هر دو رفتند بيك سيرك كلان	بتماشا شبی از شامکهان
با خوشی گرم تماشا گردید	بچه تا داخل آنجا گردید
که دلش از اثر ناله طپید	ناگهان ناله زاری بشنید
لابه و زاری حیوانها بود	این نه چون ناله انسانها رد
این چه نالیدن طاقت فرساست؟	پدر گفت پسر، این چه صداست
کیست این ناله گر بیچاره؟	آز چنین ناله دلم شد پاره
گفت این ناله شیر است، پدر	کرد لبخندی و، پاسخ به پسر

بیدر کرد پسر سخت نگاه  
گفت آری بود این نعره شیر  
مثل آنشیر همین هم شیر است  
این چو آنشیر دلاور نبود  
دائم اکنون چه ترا یاد آمد  
لیکن آن ناله مظلوم نبود  
شیر آنرز بزننجیر نبود  
حاکم مطلق نیز ار بد او  
نعره او صفت رادی داشت  
و این یکی حالت بیران دارد  
شیر آزاد چو آن غرانست  
شیر شیر است ، ولی هست زیاد

پدر از نیت او شد آگاه  
لیکن این شیر بود شیر اسیر .  
لیک در کردن این زنجیر است .  
مستقل نیست و خود سر نبود .  
یادت آن نعره و فریاد آمد .  
لابه ضیغم محکوم نبود .  
هدچو این شیر - زمینگیر نبود .  
نه چو این شیر گرفتار بد او .  
حالت عزت و آزادی داشت  
لابه وعجز اسیران دارد  
شیر محبوس چو این نالانست  
فرق ما بین اسیر و آزاد

۳

مردم ترکمن ، ئوزبک ، تاجیک  
گرچه بودند بزحمت چون شیر  
بسکه این خلق گرفتار بودند  
درکه رزم و یا مجلس بزم  
گریه انگیز و غمین میخواندند  
فوق در بانگ اسیران نبود  
لیک سرقا سر این خلق اسیر  
بازوی مقتدر حزب نین  
باز این خلق جسارت نکنند  
خود آنها شده آزاد چوشیر

روز شان بود تماما تاریک  
لیک در گردنغان بد زنجیر  
در همه حالت خود زار بودند  
هرترانه چه به نثر و چه به نظم  
بنده بودند و چنین میخواندند  
نعره شان نیز اسیرانه بود  
گشت آزاد ز اکتبر کبیر  
شست آثار اسارت ز زمین  
ترك عادات اسارت نکنند  
بانگشان ماند ولی بانگ اسیر

«(۴)»

به تو ، این را بتو میگویم من !	به تو ای توده باداش و فن
شیر آزاده بی زنجیری	تو که در بیشه شورا شهری
آن همه شعله آزادی کو ؟	پس در آمنت تو آن شادی کو ؟
مستقلی و حکومت داری	تو که دیکتاتور این نیزاری
نعره و غرش شیرانه تو ؟	پس چه شد بانك دلیرانه تو
پس چرا بنده صفت میزاری ؟	تو که نی بند و نه زندان داری
نعره ات - ناله روباه اسیر	ای عجب ، هیکل تو - هیکل شیر
شیری آخر تو ، نه مسکین روباه	پس کن ، ای شیر زبان ، ناله و آه !
بانك و فریاد دلیرانه بز	بعد از این نعره شیرانه بز
لایق هیکل شیرانه تو !	تا شود بانك دایرانه تو
مسکو ستالین آباد مه ۱۹۳۳	

«(۲۲)»

بالشویکان باید تکنیک را از خود کنند  
ستالین

## کوه و آینه

۱

دیرست چو دل نشسته کوهی	در سینه دشت پرشکوهی
زیبا و عظیم و بافخامت	کوهی بفلک کشیده قامت
خورشید فتد بدامن آن	هر صبح ، چونان بدست دهقان
چون سرحد ما بروی دشمن	بر بسته در آن ره گذشتن
مستحکم و سخت چون اراده	در هیکل خاک ایستاده
چون بیرق پارتیزان سرافراز	چون خاطر عاشقان پراز راز
اثمار وی از شماره بهرون	اشجار وی از ستاره افزون

چون کشتی سرخ با صلابت  
مثل گگ. پ. ثو بدون تمجید  
بردشمن و دوست صورت او

چون لشکر سرخ پر مهابت  
هم بیم از آن بدل هم امید  
منفور و خوش و مخوف و نیکو

۲

با آینه پشت کرده بر آن  
خواهد که زبید گل بچیند  
تا شهر رود سخن کند طرح  
لیک آینه است آنقدر خرد  
این بود سبب که هر چه میکافت  
در آینه غیر تخته سنگی  
بیفایده مدتی نظر کرد  
آنقدر ز کوه دور گردید  
لیک این عمل جوان ضرر داشت  
چون دور شد از محل مقصود  
یعنی که جوان ز روی تحقیق  
از کوه نشان ندیده بود او  
از داخل کوه و قله هایش  
از دره و پرتگاه و آبن  
از منظره های دلفریبش  
یک حرف بجا نمی توانست  
برزحمت او همین اثر بود

بنشسته کسی در آن بیابان  
در آینه کوه را ببیند  
ماهیت کوه را دهد شرح  
کانگشت در آن نمیتوان برد  
در آینه کوه را نمی یافت  
نی بود علامتی نه رنگی  
پس مرد تشبث دگر کرد  
تا عکس تمام کوه را دید  
تنهانه همین ضرر، خطر داشت  
شد حاصل آن وظیفه، نابود  
در کوه نکرده بود تدقیق  
جز عکسی از آن ندیده بود او  
وز کبک و گوزن و گله هایش  
وز بهر و پلنگ و جای خوابش  
وز نعمت وافر و عجیبش  
جز شرح خطا نمی توانست  
کز بودن کوه باخبر بود

\*

چون دید بحال ناتوانیش  
گفتش بدو: «ای جوان پر جوش

رحمت بنمود بر جوانیش  
بند پدرانه را بده گوش!

از بید رطب نمی توان چید در آئینه کوه کی توان دید ؟

۳

این نیست طریقی کسب عرفان  
کز شرح ترقیات شورا  
گویند : فلان سرا بنام شد  
دیگر سخن از حیات صنفی  
با آن زل بی نظیر تکمیک  
بی سرو و خطا نمی نویسند  
زیرا که بنای سو سیالیزم  
چون کوه بزرگ و استوار است  
و آئینه این کسان بود خرد  
هر چند که این کسان بچوشند  
با دانش پست و بینش کم  
تا پشت بساختمان نموده  
از گنک خیر شنیدگانند  
مضمون بتو کی شود مسخر  
چیزی که ورا نکو ندانی  
کشتی نتوان به حوض راندن  
گلدان طلا اگر چه سخت است  
تشت ارچه لبابست و ریزان  
این عصر ترقیات شور است  
درده نه فقط زمین و کوهست  
زاین بیان حال دهقان  
زیرا که زداس و گاو آهن

آری بود این مثل چو آنان  
قانع بهمین شده که تنها  
با کالخور تازه بی پشاد  
وز شکل مبارزات صنفی  
در آب و زمین و کوه و فابریک  
از اصل و یا نمینویسند  
در سایه مسلک لنینیزم  
چون عشق همیشه پایدار است  
زان عکس درین نمیتوان برد  
با صدق بکارها بکوشند  
خردند برای کار معظم  
دفتر پی شرح آن کشوده  
در آئینه کوه دیدگانند  
گر هست زفهم تو کلا نتر  
توضیح چگونه می توانی ؟  
یا حوض به استکان کشاندن  
کی جای نشاندن درختست  
از بحر نمونه ایست در آن  
تکنیکه و علم حکم فرماست  
ماشین و هزار چیز نوهست  
البته که ساده بود و آسان  
مشکل نبود حکایه گفتن

دهقان ولی آدمی دگر شد  
در کالخورها و کان و فابریک  
تنها نه همین بما رسیدند  
ما، دربر این گروه انیوه

ارمغانی زندگی خبر شد  
بسیار کسان بعلم و تکنیک  
از ما و تو بیشتر دویدند  
چون آینه دار و زندگی - کوه

۴

من در حقیقت ارگشودم  
تا کاسومولان خاک شورا  
هر خیده و رو بکوه آرند  
آینه چنان کلان بگیرند  
کوشند برای درک دانش  
با هیرت و عزم وجد بخوانند

این همه از آن بیان نمودم  
صاحب قلمان نورس ما  
دورا سوی این گروه آرند  
تا عکس جهان در آن بگیرند  
چنگند برای کسب بینش  
تا خود ز حیات پس نمانند

دانش تیغی برنده باشد ،  
گر تیغ بیفکنی بمیدان

هم محیی وهم کشنده باشد  
دشمن گیرد ز قبضه آن

مسکو تاشکند مه - ۱۹۳۳

## به صنف آفریدگار

شنیدم که استاد صنعتگری ،  
بزحمت یکی صورت نامور  
بهنگام تعطیل کار ، اوستاد  
دو آندم از آنجا سگی میگریخت  
چو صنعتگر آن دید از جا بجست  
سک ازیم او راه صحرا گرفت  
به دارو همه زشتی از وی بشت

ز بردست نقاش دانشوری  
رقم کرد بر روی یک لوح زر  
بدیوار آن لوحه را تکیه داد  
بآن لوحه زر بلیدی بریخت  
بزد سنک و دندان سک را شکست  
وی آن لوح زر را از آنجا گرفت  
نکوتر از اول نمودش درست



بگفتا منم گر که استاد کار  
 از آن بد هم درومانی دراز  
 از آن لوحه هر عیب را دور کرد  
 من آنصورت عالی بیفشم  
 همان لوح زر هست میدان چنک  
 از این پیش وقتی که بوم جوان  
 مرا چیزی ار بود اندر وجود  
 بشنش ز من پنجه کارگر  
 ایا صنف بکنای ایجاد کار ،  
 اگر در هنر من مسلم شدم ،  
 ز فضل تو باشد مرا برتری  
 چنین صانمی در جهان کی بود  
 ولی من کنم خویش یاری تو  
 تو آن صانع قادر جامعی  
 تو ، پس هر چه در وصف من دم زنی  
 خودم هم چو یک تن هوادار تو  
 بخود گر که تبریک و تحسین کنم  
 مرا زحمت تو چو اینچاکشاند

نامنم که کارم شود لکه دار  
 باستانی و دانش آن لوحه ساز  
 بخویش در دهر مشهور کرد  
 بود صنف مزدور صورتکشم  
 که عمرم در آن صرف شد بیدونک  
 بتاتیر سن و محیط وزمان  
 که با صنف مزدور بیگانه بود ،  
 چو آن لکه سگ از آن لوح زر  
 خدای من - ای فطله نامدار !  
 از آن شد که محصول دست توام  
 به مصنوع هرگونه صنعتگری  
 که مصنوع او نیز صانع شود ؟  
 شریکم در ایجاد کاری تو  
 که مصنوع تو میکند صانمی  
 همان لحظه تبریک خود میکنی  
 تماهاگر حاصل کار تو  
 هماندم زمدح تو دم میزنم  
 تویی - من ، منم - تو ، دوامیت نماند

ستالین آباد ژوئیه ۱۹۳۳

## دو دریا

۱

در زمین وسیع شوراهای  
 دور از یکدیگر دو دریا بود  
 مانع اتحاد دریاها  
 جنگل و سنگلاخ و صحرا بود

لشکر بالشویزم عالمگیر  
یشه هارا برید مثل پنیر  
به موانع دو اسبه کرد هجوم  
سنگهارا شکافت همچون موم

✱

این زمان بالیاقت گ. پ. نو  
بانی این لیاقت نیکو  
اتحاد دوبره تامین شد  
رهبر رنجبر ستالین شد

✱

نه فقط باد و خاک و آتش و آب  
یافت يك توده هم زخلق خراب  
کرد خدمت برای سوسیالیزم  
تربیت دربنای سوسیالیزم

۲

در محیط عظیم این دنیا  
خادم این جدایی آنها  
خلقی از یکدیگر جدا شده اند  
مکر و ملیت و خدا شده اند

✱

هرسه این بندگان سرما به  
این سه تا خادم دنی پایه  
مانع اتحاد این خلقند  
دوسر راه خلق سد شده اند

✱

نیم این خلق، ملت س. س. س. و  
نیم دیگر، ز صنف مستمر-  
مستقل، دیکناتور و آزاد  
بینوا، بی حقوق، بی امداد

✱

زود باشد که دست حزب لنین  
متحد می شود بروی زمین  
دفع سازد موانع از سر راه  
رنجبر بی خدا و مالک و شاه

✱

این دو دریای معظم رحمت  
عالم و آدم از چنین نعمت  
دست خود چون بیکدیگر بدهند  
تا ابد از غم و ستم برهند

مسکو - اوت ۱۹۳۳

✱

## یار با من است

در این سفر که آن بت عیار با منست ،  
غم را مجال نیست ، که غمخوار با منست .  
ای جان بجلوه آی ، که جانان نشسته است  
او دل درش باش ؛ که دادار با منست .

گلپای مرده همسفران دوروزه اند با گل چه حاجتست که گلزار با منست  
نادانم اردوای طیبیان طلب کنم تا آن نگار ترکس بیمار با منست  
در عشق جانفشانی و مردی طلب کنند از صحنه ایتلک برو ، این کار با منست  
از سوی یار یک نظر مهربان بود ز آن آسانه راندن اغیار با منست  
بیحاصلست فتنه شیخ و فریب شاه از روی کار رطیح شرر بار با منست  
با من اگر وفا نکند عمر - تو ممکن بهتر ز عمر - یار وفا دار با منست  
من هیچ احتیاج ندارم بسیم و زر این شعره جو در بهادار با منست  
کریمه سپتامبر ۱۹۳۳

— « ۶۶ » —

## جواب به « وصیت نامه » تاراس شوچنکو (۱)

۱

ای درره خلق او کرانین - خوابیده بخاک تیره ،

برخیز !

از روشنی دنیای محبوب - شد چشم زمانه خیره ،

برخیز !

برخیز و ببین زخانه تو بیداد چگونه مضحک شد

این مملکت اسیر دیروز امروز ببین چه مستقل شد

(۱) تاراس شوچنکو - اسم بزرگترین شاعر انقلابی او کرانی است (۱۸۱۴-۱۸۶۱)

شاعر در شعر مشهور « وصیت نامه » آرزو میکند ، بعد از اینکه ظالمان را  
نیست و نابود کنند شاعر را بیک کلمه خوش یاد نمایند . (اقتباس از برتاس)

برخیز و بین که شیر محکوم  
روسته خرد مرد و جایش

زنجیر گسسته ورها شد  
او کر این کلان بیا شد

✱

خلق تو و خلق روس رستند  
با روس کبیر او کرائین

ازبان پلید و شاه قاتل  
حس کرد برادری کامل

✱

برخیز و در این فضای آزاد  
بنگر که چگونه آشیانت

پروازکن ای عقاب اعظم  
واسع شد و عالی و معظام

✱

برخیز و بین چگونه خلقی  
خیزند و ستمگران از این خیز

از نعره تو بیای خیزند،  
چون رو به دزد میگریزند

✱

برکنند اساس سلطنت را  
برخواست ز خواب ملت تو

سر پنجه انقلاب، برخیز!  
يك لحظه توهم ز خواب برخیز!

✱

آن تیغ ستم که از دمش خاک  
مشکست بدست خلق و، بازو

آغشته بخون خلقها شد،  
از بیکر صاحبش جدا شد

✱

برخیز که خانواده تو  
با هایل جهان زحمت

بر بیرق فتح متکی شد  
این مادر پیر تو یکی شد

✱

تنها نه عزیز تست امروز  
هستند دنپر و او کرائین

این ساحل سبز و دشت خرم  
محبوب پرولیتار عالم

✱

آبی که چو آبروی دمقان

بی فایده در زمین روان بوه

یکچند برنگ ارغوان بود، - که گاه فقط زخون مردم

\*

ازهر چیزی عزیز تر شد  
گلزار سعادت بشر شد

امروز چه آبروی زحمت  
زان دشت وسیع اوکرا بین

\*

فریاد تو میکند رعایت  
آنها کند از خطر حمایت

اکنون وطن تو را نه تنها  
اردوی پرولتار دنیا

\*

ما مرده تو را نمی شماریم  
از خاطر خود نمی برآریم

ای روح جسور و حس زنده  
ما نام تو و وصیتت را

۲

در پنجه دشمنان زحمت  
من خویش رسیده ام براحت

مفهم وطنم اسیر مانده است  
هرچند که در پناه شورا

\*

در بند ستم بخواب بینم  
از پرچم انقلاب بینم

اما هر شب هزار کردن  
پس سایه سرخ روی ایران

\*

گردیده زمین فلارس جیحون  
گیگانت بروی رود کارون

بینم نه زخون اهل بیداد  
بینم چو دنبرگشته برپا

\*

در سایه قوه لنینیزم  
زاین قوه رسد به سوسیالیزم

اکنون وطن تو گشته آزاد  
فردا البته ملک من هم

»(☆)«

آروز هم از زمین ایران  
چون ریشه ظلم را برآریم  
در عایله برادرانت

کریمه فوروس سپتامبر ۱۹۳۳

## کامسومولها (۱)

تا خلق عظیم رنجبر را  
سرمایه بخود اسیر دارد  
دین و وطن و نژاد و ملت  
سرباز و تفنگ و تیر دارد

\*

میرحم ترین قوای بیداد  
تطبیق اصول آمریکست  
این قاعده در شکنجه خلق  
تاثیر تک الکتریکست

\*

تا خلق عظیم رنجبر را  
دیکتاتور و شاد و سیر دارد  
شورا - لنینیزم و علم و تکنیک  
هم توپ و تفنگ و تیر دارد

\*

و آن قوه که در دفاع زحمت  
پر جوشترین قوای شورا است  
در توسعه سعادت خلق  
تاثیر و نفوذ کامسومولهاست!

کریمه، فوروس سپتامبر ۱۹۳۳

## جسم مسافر

سلام صمیمی، ثنای موثر  
بضد مذاهب که گویند بیکر:  
زجسم مهاجر بجان مجاور!  
بجاماند و روح گردد مهاجر -  
تو آن روح هستی که ماندی بنخاله  
خیال دگر کس بگو در سر من  
نیابد، که این مانک دارد مباشر  
تویی در وجودم چو در گفته معنی  
تویی در سرشتم چو باطن به ظاهر  
بود یاد تو بادل من معاشر  
شاید مرا بی تو گفتن که دایم

(۱) تشکیلات کمونیستی جوانان و اعضایش را کامسومول گویند.

منم - تو ، تویی - من ، تویی - من ، منم - تو ،  
چه آنجا ، چه اینجا ، چه غایب ، چه حاضر .  
خجند اکتبر ۱۹۳۳

## زحمت راپرت میلهد

این چه روزیست که عالم همه در هلهله است ،  
این چه روزیست که آدم همه در غلغله است ،  
این چه روزیست که در هر طرفی ولوله است ،  
این چه روزیست که گویا بزمین زلزله است ؟  
یا مگر روز سر سال لنین است امروز ،  
ماتم رنجبر روی زمین است امروز ؟

☆

گشته از آهن و یولاد هوا جوشن پوش ،  
هشته از آیروبلان بر سر مسکو سرپوش  
نغمه کارگر افکنده بر افلاک خروش ،  
سرو را بین که کشد یک سبد نقره بدوش ،  
تا که مانند بکالخورچی فرغانه شود افتخار خودی و عبرت بیگانه شود

☆

کارگر ها همه چون شیر عرین آمده اند ،  
به دو ابرو گره و چین به جبین آمده اند ،  
صاحبان فلک و آب و زمین آمده اند همه یک صف بسر قبر لنین آمده اند  
در میان مردی برابر برافراشته سر دفترى باز بکف ، تیغ برهنه بکمر

☆

هیگلی ، توسن اجلال و سعادت ترا مش هیگلی باده اقبال وظفر در جامش

هیکلی ، گشته همه کار جهان برکامش ،  
زحمت حاکم و آزاد و مسلح نامش ،  
خطبه بی چون نکه خویش متین میگوید  
دست کرده سوی مرقد ، به لنین میگوید :

\*

یاد داری که چو از بند نجاتم دادی ، دردم مرک بدم من ، تو حیاتم دادی ،  
در ره زندگی تازه براتم دادی ، سست بد پایه عمرم تو ثباتم دادی  
بنگر اکنون که چسان پایه من محکم شد ،  
خانه من وطن رنجبر عالم شد !

\*

یاد داری که چسان خسته و لاغر بودم ،  
چه قدر عاجز و بیچاره و مضطر بودم ،  
تا چه حد دستخوش صنف توانگر بودم ،  
بنده و تابع و مقبور و مستخر بودم  
و این زمان بین که چه پرزوز و تراا شده ام ،  
در بزرگی و شرف شهره دنیا شده ام .

\*

من همانم که بدم بسته به بند و زنجیر ،  
من همانم که بدم خسته بزیر شمشیر ،  
من همانم که بدم گرسنه وزار و فقیر ،  
من همانم که بدم بیخس و محکوم و اسیر ،  
و این زمان سخت تر از سنک دو بازو دارم ،  
آمر مطلقم و اینمه اردو دارم .

«(۶)»



روح از برق بود پیکرم از پولاد است ،  
حاکم ، مقتدرم ، کشور من آباد است ؛  
عالم ، پر هنرم ، ملت من آزاد است ،  
کوهم و حمله دشمن به تنم چون باد است .

من اشارت کنم و کاردگر گونه شود کرفشاری بدهم این کره وارونه شود

\*

تا کنم وسعت آبادی کشور تامین یا بصحرا بنهم سخت تر و دور ترین

ورز سنگینی من خسته خسته شود اسب زمین  
دست اندازم و در حکم در آرم پروین  
فتح من در قره قوم شاهد گفتار منست ،  
شاهد دیگر من - قوه طهار منست .

\*

عمر من هفت و ده و تجربه ام هفتصد است ،  
فتح هایی که ز من سرزده بیرون زحد است ،  
در برم عالم سرمایه چو بیجان جسد است ،  
گرم در آتش تب جسم رقیب از حسداست ،  
که چرا اینهمه خوشبختی من با او نیست ،  
او چو من صاحب اینگونه تن و بازو نیست ،

\*

آن رقیبی که یقین داشت بر سوایی من ،  
غار میامدش از نام و شناسایی من ،  
بود خصم تن و جان من و دارایی من ،  
چون نظر میکند اکنون بتوانایی من  
از پی منفعت خویش به پیوست بمن ،  
دهد اکنون بخلاف دل خود دست بمن .

هرچه حزب تو بمن گفت ، عمل کردم من ،  
با «چپ» و راست دلیرانه جلد کردم من ،  
حمله ها هرطرفی رد و بدل کردم من ،  
سخنی دوریکم را همه حل کردم من ،  
بعد از این نیز دلیرانه جلد خواهم کرد  
مشکلات ره خود را همه حل خواهم کرد

\*

تو خودت آگهی از حالت دیروزه من  
اینک اینست توانایی امروزه من  
پیش از اینهاست ولی قدرت مفروضه من  
بس بود اکنون این مرتبه معروضه من .  
رخستم ده که به اشتاب و . کا . پ . (ب) دوم  
پیش همدست جسور تو - ستالین بروم .

\*

بروم پیش ستالین که بود بانی من  
بانی من که از اویست جهانهای من  
زور در بازوی من ، نور به پیشانی من  
اینهمه شوکت و عزت شده ارزانی من  
زآنکه چون حزب تو یک قلمه رو بین دارم  
رهبری در سر حزبت چو ستالین دارم

\*

روم از پیش تو باقوه علم و تکنیک ،  
کشتی و آبرویلان ، تانک و تراکتور ، فابریک  
نوزبک و ارمنی و گرجی و روس و تاجیک ،

مجلس هفدهمین را کنم اینسان تبریک ،  
 گویم ای حزب لنین ، اینها آثار منند ،  
 و این همه خلق جوان لشکر جرار منند .

✱

من زفضل تو کنون قدرت کامل دارم ،  
 هر قدم فتح جدیدی به مقابل دارم .  
 شجر زندگیم ، سایه و حاصل دارم ،  
 بیشک اکنون که بسر مثل تو عامل دارم ،  
 عالم کهنه شود منهدم از ضربت من ،  
 گردد ایجاد جهان نوی از سرعت من !

مسکو ژانویه - ۱۹۳۴

— ✱ —

ای شمع زدل شعله برافروختن آموز      پروانه ، تو هم از تن من سوختن آموز  
 در مدرسه عشق بیابیش من ، ای غیث      در علم محبت سبق آموختن آموز  
 بردیده و دامان من ایخواجه نظر کن      قاردن شو و لعل و گهر انداختن آموز  
 تیر از پس هر تیغ طلب می کنم از یار      ای دیده زمن پاره دل دوختن آموز

مسکو فوریه ۱۹۳۴

✱ ( ✱ ) ✱

از دست تو در آتش سوختن من      تو هر دلی و بیخبر از سوختن من  
 در راه تو هر دم فکیم خصم نوی را      مات است فلک از هنر آموختن من  
 در عشق شدم راهبر مسالک مجنون      مشهور جهان شد خرد انداختن من  
 در بحث محبت بجهان ضرب مثل شد      جان باختن و مهر تو فروختن من  
 من شمع حریم ادبم ، عالم زحمت      روشن شود از شعله برافروختن من

مسکو فوریه ۱۹۳۴

مولنی (۱)

چلوسکین !

پهلوان شمیدت ،

رفیق وارونین ، زادوروف ، بایروف !

مسکو شمارا منتظر هستند

رفیق دمیتروف ، تانی یف ، پوپوف .

\*

ما رفقات را بدر برده ایم

از شراره سیاه فاشیزم ،

یخ سفید هم تسلیم خواهد شد

بی شبهه پیش زور بالشویزم

مسکو مارس ۱۹۳۴

« \* »

## رسام دل

از آن دمی که گیسوی تو دام دل شده است ،

چشمت اگر چه شیر بود ، رام دل شده است .

دل شکوه از جفای تو هرگز نمیکند درد تو سالهاست که آرام دل شده است

تاثیر عشق بین که بدل تا قدم نهاد این عالم بزرگ پراز نام دل شده است

دلبر نشسته است و دل اندر حضور او دنیای کهنه - تازه ویر کام دل شده است

فتح و ظفر بین که رقیب سیاه کار مجبور بر اطاعت احکام دل شده است

---

(۱) مولنی یعنی برق - این اصطلاح در اتحاد شوروی برای سر بهترین

نوع تلگراف استعمال میشود . (نقل از برتلس)

دیشب برقص، ساقی ما تا بوقت صبح میگفت: می خورید که ایام دل شده است  
در مشکلات راه محبت به ملک جان هر پیشرفت هست ز اقدام دل شده است  
دل میچکد زخامه لاهوتی دلیر این مرد را بین که چهر سام دل شده است

مسکو مارس ۱۹۲۴

«\*»

اشکم اندر دیده و می در سبو باقی نماند،  
آهم اندر سینه و دم در گلو باقی نماند.  
از خجالت غرق شد پیشانیم زیر عرق،  
راستی از دست این دل آبرو باقی نماند.  
هزل و هوش و دانش و دین مرا جانانه برد،  
وار زدل پرسد کسی ای جان بگو باقی نماند.  
حرفی اندر دفترم جز نام او بنوشته نیست،  
ای گل خوش رنگ و بو، تا از تو دور افتادم،  
در گلستان وجودم رنگ و بو باقی نماند.  
دیده ام در انتظار ماه رویت شد سفید،  
از سیاهی در سرم يك تارم باقی نماند.  
بادل من بد مکن زیرا پس از دیدار تو  
پیش چشمم در جهان يك خوبرو باقی نماند  
گفتگو های من و دل در سر وصل تو بود،  
دیدمت، بین من و دل گفتگو باقی نماند،

ستالین آباد مه ۱۹۳۴

«\*»

ای کاشکی بمالم تا چشم کار میکرد دل بود و آدم آنرا قربان یار میکرد  
ز این خوبتر چه میشد گر هر نفس بیجانان يك جان تازه میشد عاشق نثار میکرد

دل را به بین که نگریخت از حمله‌یی که آن چشم  
 برشیر اگر که میبرد بی شك فرار میکرد،  
 جانرا بزلف جانان از دست من بدر برد،  
 دلبر اگر نمی شد این دل چه کار میکرد،  
 گر مرغ دل ز دلبر دزدیدی چه بودی  
 تا شاهباز چشمش از نو شکار میکرد  
 شورای دولت عشق فانج اگر نمیشد  
 جمهوری دلرا غم تار و مار میکرد،  
 دلبر اگر دلرا میخواند بنده خویش،  
 (با اینکه گفتنی نیست) دل افتخار مهکرد،  
 باران دیده من در فصل دوری تو،  
 صحرای سینه ام را چون لاله زار میکرد،  
 ستالین آباد - آرال، مه ۱۹۳۴

## آفرین

ای خجند،  
 ای بلشویک نامدار  
 فتح نو کردی؟  
 مبارک!  
 آفرین!

از ته دل، از درون جان بتو  
 یاد داری در تمام مردمان  
 شکر این نعمت که آزادت نمود  
 در ردیف اولین ها آمدی  
 حرمت کامل سلام آتشین!  
 پیش از این بودی تماما واپسین؟  
 قدرت حزب ستالین و لنین  
 با همین زور از ردیف آخرین،-  
 باز بردارش تو بالا تر از این  
 بیرق این فتح را از کف مده

دیده در راهم که کی آید خبر از تمام تاجیکستان اینچنین

۲

پهلوان اوزبک ، دلاور ترکمن ، قدرت یارخجندی را ببین ،  
فتح کن آغر توهم ، تابشجوی از همه دنیا صدای : آفرین !  
مسکو - نوامبر ۱۹۳۴

### دستم شکسته است

دستم شکسته است ولیکن دلم بجاست ،  
بیهوده شاد گشته رقیب از شکست من .  
با این شکستگی کندش همچو شیشه خرد ،  
گر چرخ نابکار بیفتد بدست من .  
از هیچ زور و هیچ فشاری نمیرسد ،  
سستی باین مزاج درستی پرست من .

مسکو فوریه ۱۹۳۵

«(\*)»

ای ملک سعادت و ترقی ،  
افتاد هوانورد گورکی ،  
وای کشور هر ونام ، برخیز!  
در ماتم آن تمام برخیز .

\*

برنیوز ، نه از برای گریه ،  
این کشتی اگر بخاک افتاد ،  
برخیز برای سعی و جبران  
از نو توبساز بهتر از آن

\*

این افتادن هر آنکه بشنید ،  
پیروزه بود میان دلها ،  
گوی که دلش ز سینه افتاد  
بانام دلاوران آزاد

\*

ای مملکت بزرگ اکتبر !  
از باکو واوه تابسکو

اروس و يهود و ترك و تاجيك

برخيز و بساز كفتي نو

\*

نام همه اين دلاورانرا

بنويس بطق عرشة آن

بنويس بر آن كه : بالشويكان

از مرك نبي شوند ترسان .

مسكوه مه ۱۹۳۵

### يانكاكوپالا (۱)

مردى مسلح، بزرگ و جسور

مجسمه فخر و اعتلا،

تازه رسیده از جاهای دور

در مملکت يانكاكوپالا .

\*

- كى باين کشور يارى کرده است؛

كى بعشق او بوده مبتلا ،

كى بدرد او زارى کرده است؛-

جوابى قطعى :- يانكاكوپالا .

\*

من گرفتار اين گل بوده ام ،

و گره من بايد بينم جزا ،

باشد!

من او را بلبل بوده ام .

خود من، اينك، يانكاكوپالا!

\*

- من دوست توام، اکتبر، انقلاب،

آدمم كه بادت توانا

آباد كنم اين خانه خراب ،

تا خرسند شود يانكاكوپالا!

\*

من تورا انسان ميكنم بلند؛

كه بينندت همه دنيا ،

تو را با انگشت نشان بدهند؛

بگويند: اينست يانكاكوپالا!

\*

بلبل اسير پرواز كرد آزاد؛

دل شير دير اكنون شد برنا .

(۱) بى از مشهورترین شعراى بلروسىه (روسىه سفيد) مى باشد. (برتلس)



حالادیکر او خرم است و شاد،

غم نمیخورد یانکا کوبالا.

\*

ترانه او زاری ندارد

میگرد مثل شیر بی پروا.

از دولت گل خواری ندارد،

خوشا بحال یانکا کوبالا؛

مسکو - ۴ ژوین ۱۹۳۵

« \* »

دست نه بر سرم که تب دارم  
یا بران یا خموش کن دل را  
تو مرا میزنی و دل شاد است  
روز و شب روی تو بخانه چشم  
دست هرگز ز دامنت نکشم  
من وفا پیشه‌ام ولی چکنم  
نروم هیچ جا ز درگه دوست  
افتخلم به عشق و آزادیست  
در دیار وفاچو لاهوتی،

تب عشق تو روز و شب دارم  
شب وصل است با تو گپ دارم  
من از این کار دل عجب دارم  
دایما نام تو به لب دارم  
تا که خون و رک و عصب دارم  
طالب نهم در عقب دارم  
من از این خانه جان طلب دارم  
من از این خاندان نسب دارم  
من دلیرم، چنین لقب دارم  
مسکو اوت ۱۹۳۵

### سفر فرنگستان

۱

چو از آخر خاک دنیای کار  
در آندم که بعد از کمی انتظار  
نمیگشت از پیش چشم جدا  
همان هیکل و چهره دلفروز  
رخی صاف و روشن، دو چشم کبود

بد نیای وحشت شدم رهسپار  
از این سو بآنسو روان، شد قطار  
رخ آخرین عسکر سرخ ما  
تو گویی بود پیش چشم هنوز  
ببالای سر بیرق سرخ بود

درآندم مرا کرد آسیمه سر  
بزبرش درخشنده دو آسمان  
بآنها دوچشمان من دوخته  
دوتا آسمان خرد گشتند وزرد  
که چشم دوسر دوشی زرد دید  
طلب میکند عامل سرحدی

جدایی از این کشور نامور  
بچشم آندم شعله بی بیکران  
دوتا آسمان بر افروخته  
ولی شعله کم کم مرا ترك کرد  
تنم سرد و رخساره ام شد سفید  
زمن تذکره با صدای بدی

۲

بپرورد بوزینه زیرکی  
که در حفظ او جان و دل میگماشت  
شب و روز دستور دادی باو  
دووخنده و بازی و جست و خیز  
ببخشد باو سیب یا زردکی  
ز تعلیم فرزند خود شاد بود  
اگر نان گرفتگی و یا میوه بی  
تماما نهادی به پیش پسر  
بدندان دریدی جگر بنداو  
چنین عشق پرشور مشهور بود  
شدی دسر بچه ها گفتگوی  
ز بوزینه رو مادری یاد گیر!

بشهری در اقلیم ایران یکی  
شنیدم که بوزینه يك بچه داغت  
صفتای بوزینگان مو بمو  
باو یاد دادی ه جووم و گریز  
دو صد حيله کردن که تا مردکی  
هرین کار بوزینه استاد بود  
زاهل تماشا بهر حيله بی  
نخوردی از آن داده های بشر  
کس ار داد میزد بفرزند او  
فرزند عشقش یراز شور بود  
چنان بد که گر بین زنها و شوی  
زدی بانك شوهر که ای زال پیر

\*

بحمام بره آن دو بوزینه را  
کف پای میمونچه بسیار نرم  
ز گرمی بیفتاد در پیچ و تاب  
چو جان تنك بگرفت اندر برش

خداوند شان روزی از روزها  
زمین تفته بود و هوا سخت گرم  
نیارود آن بچه بوزینه تاب  
پریشان شد از حال او مادرش

چوپای خودش هم زگر می کفید زدامن گرفت و بدوشش کشید  
 چو شد دست و پایش تماما کباب نیاورد اوهم از آن بیش تاب  
 بسی سر بدیوار زد ناتوان بسی جست و بنمود داد و فغان  
 ولی پای امید بشکسته بود ره آسمان دور و در بسته بود  
 چو پیدا نشد بی خطر هیچ جا بیفکند فرزند را زیر پا  
 فراموش شد مهر دیرینه اش چو جلا د بنشت بر سینه اش  
 ولی بچه بوزینه زاری نمود چنان ناله و بقراری نمود  
 که مادر از آن ناله بیچاره شد دلش از فغان پسر پاره شد  
 نه میخواست آن ناله را بشنود نه میخواست افتاده بریان شود  
 از آن بر دهانش بیفشرد دست دهان پسر سخت بادست بست  
 که تانشنود آه دلگیر او پریشان نگردد ز تاثیر او  
 مگر شد وجودش تماما بری از آن حس و آن خصلت مادری

✱

اروپا بهمام نارفته است که بحران چو گلخن ورا تفته است  
 باین کهنه میمون گم کرده راه خطر آشکار است و، پنهان پناه  
 همه نام و ناموس و تاریخ و فن همه عشق و احساس و علم و سخن  
 تماما چو آن بچه بوزینه است که مادر ورا بار بر سینه است  
 در آتش، چو بوزینه در خطر اروپا نشسته بروی پسر  
 زبان پسر - قسمتی از قلم چو خواهد شکایت کند ز این ستم  
 نهد پای فاشیزم را بر سرش که تانشنود آه اشک آورش  
 ولی آهی اینگونه سیل فناست فنای عدو مرک ظلم و عناست  
 مسلح کند توده کار را کند محو فاشیزم خونخوار را

✱(۴)✱

یلاریس دیدم زن و شوهری  
 ز پارسیان وز بیگانه ها  
 از آن مرکز شهر همچون بهشت  
 از آن مالهایی که با آب ورنک  
 وز آن صنف خلاق این مالها  
 از آن شهر و بازار سوداگری  
 ار آن خلق بیکار و بی نان و آب  
 ز دریاچه گفتیم و آب و هوا  
 سخن چون بفرزند داری رسید  
 من افسوس خوردم که آنها مگر  
 ولیکن بصد خیالات من  
 «پسرهای ما نوجوان گشته اند  
 زمکتاب قریب است فارغ شوند  
 بخردی همه دردبستان بدند  
 کنون نوجوانند و پیر آرزو  
 ولی با همه علم و ارزندگی  
 تودانی که این ملک سرمایه است  
 چه دردی بتر زین برای پدر  
 چو این گفته ها را شنیدم زمرد  
 هم از حال آنها شدم دردمند  
 فشون پیانر بیادم فساد  
 بیاد آدمم آن سرای امید  
 بیاد آمد آن کشور بی نظیر

سخن بین ما رفت ازهر دری  
 از آن موزه ها و کتبخانه ها  
 ز اطراف چرکین و تاریک و زشت  
 چنین داده رونق بشهر فرنک  
 که جان میدهد در سیه چالها  
 که آدم متاعست وزر - مشتری  
 زبحران و پیدایش انقلاب  
 زمیخانه گفتیم و درد و دوا  
 زرخ رنگ آن شوهر وزن پرید  
 ندارند نی دختر و نی پسر  
 ز فرزند بد درد آن مرد و زن:  
 دو تا دختران هم کلان گشته اند  
 چو فارغ شوند، آلت دق شوند  
 چو کلهها بطرف گلستان بدند  
 بجویند هم کار و هم آبرو  
 وسایل ندارند در زندگی  
 که بیکار با مرده همبایه است  
 که درپیش خود مرده بیند پسر!  
 زن هم درین گفتگو آه سرد  
 هم از عزت خود شدم سر بلند  
 وطن را دلم بیشتر کرد یاد  
 که کس روی نومیدی آنجا ندید  
 همان شیر زن مادران دلیر

تو گویی که صفتست چون فوج گل  
هر خشید چشم از این افتخار  
که من اهل دنیای آزادیم،  
که امید ملیاردها مردوزن  
که من صاحب علم و دارائیم

بر چشم من توده کامسومول  
که من نیستم اینچنین خوار و زار  
چنین غرق در نعمت و شادیم  
بود ملت و مسلک و ملک من  
یکی از رفیقان شورا ئیم

فقیهی کهن سال در اصفهان  
که تا هر کس آید از آن خون خورد  
پس از حق بخواهد ز روی نیاز  
گدایان آن شهر از مرد وزن  
شنیدم که رندی از آن رهگذر  
بمرد قلندر در آن دستگاه  
باو گفت: « یزدان بروز جزا  
تووند گنهکار وزشتی و مست  
قلندر باو گفت: « عیب از خداست  
خدا داده چون این گناهان بما  
ز گفتار او خشکمین شد فقیه  
همه بندگان را خدای وحید  
قلندر بگرداند از شیخ رو  
بروز دگر مرد شیخ غیور  
همانان که دیروز آن گفتگو  
بناگه قلندر ز راهی رسید  
زد بانگ باطنه: کای مردمان  
کجا میکشاید این بار را

برای فقیران بگسترد خون  
خورد تا تواند، بنوشد، برد  
که بخشد بآن خواجه عمر دراز  
بآن خون رنگین شدند انجمن  
گذر کرد مست و درآمد زدر  
چو بنمود شیخ نوانگر نگاه  
بدی میدهد بر بدبها سزا  
مزن بر چنین خون پاکیزه دست. «  
خدا خالق این گناهان ماست  
جزا چون کشم من بجای خدا ؟ «  
بسختی بوی داد زد: کای سفیه  
به هر کار مختار و حر آفرید «  
برون رفت از آنخانه بی گفتگو  
کشیدند تابوت او سوی گور  
شنیدند ، بودند دنبال او  
بیامد بجای بلندی چپید  
که دارید بردوش بارگران.  
چنین مرد آزاد مختار را «

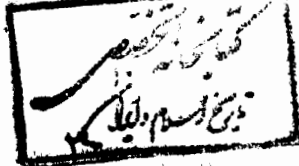
ارویا سراسر پراست از شمار  
 که « هستند مردم برادر همه  
 بلی بی سخن راست است این شمار  
 بود بورژوا آزاد بی قید و حد  
 بود رنجبر نیز در آن دیار  
 که هر وقت بهر خود از هر عذاب

✱

مهندس بکی دیدم اندر فرنك  
 بخود گفتم این حر مختار را  
 اگر داشت این گونه کس اختیار  
 ولی اختیار همه باطلاست  
 بلی زر در آنجا خدایی کند  
 از آن پیش کايم با قليم کار  
 در اینسان حیات پر از جور و ننگ  
 چو در هیچ کاری بدون سخن  
 دگر جای مختار بودن نبود  
 ز روزی که در خاک شورا قدم  
 ز کوبیدن پتک چون کارگر  
 ز فرمودن چاره مثل طیب  
 ز فتح طبیعت به دانشوری  
 در این ملک آزاد هر گونه کار  
 گذشته از اینها که کار من اند  
 من اینجا نه تنها چو من يك تنم

که دیوار هارا همی کرد رنگ  
 که آورده داداه این کار را ؛  
 نمی کرد بی شبهه اینگونه کار  
 که در ملک سرمایه داری - خداست  
 جوانمرد بی زر گدایی کند  
 مرا نیز اینگونه بد روزگار  
 چه فرقت مابین شرق و فرنك  
 نمی کردم اقدام من ، مثل من  
 من و مثل من هر که بد ، من نبود  
 نهادم از آن روز من من شدم  
 ز پاشیدن تخم چون بر زرگر  
 ز بنوشتن نامه مثل ادیب  
 ز چوبانی کله تار هبری  
 مرا هست در پنجه اقتدار  
 همه خلق این ملک یار من اند  
 که یکصد و هفتاد ملیون من ام

✱



... در اقلیم سوداگران زرخداست  
در آنجا که صد قصر آباد هست  
امیر و وزیر و دبیر و فقیر  
یکی هم از آن مردمان زیاد  
نه خدمت، نه دانش، نه دکان، نه کار  
شب اینست اندیشه شیخ و شاب  
توانم من آیا کنم زندگی  
چو از دست اینگونه ننگین حیات  
حربند مردم بتحصيل زر  
تباهی کنند و سیاهی کنند  
ببرند هرگونه پیوند را  
فروشدند و گیرند زر در بها  
خرد پست و بی قدر و بی رنگ و بوست  
زعام و هنر شهر پر موزه است  
تمدن چو آهوی بی پا و دست  
نشسته بزندان دلیران خلق  
بضد ستم در خروش آمده ،  
بدست و بدنان به تیر و تفنگ  
یقینا بهر مملکت رنجبر  
شود حکمران بیرق سرخ رنگ  
به واگون فکرمان با نجا رسید ،  
گمان کردم اول که این سرخ نور  
چو دیدم نکو بیرق ما بود ،  
نوشته بر آن پرچم مقتدر ،  
زنو جان تازه بتن آمدم ،

به زر هر کسی بنده بینواست  
مپندار يك روح آزاد هست  
بقانون سرمایه هستند اسیر  
ندارد بشی دای خود اعتماد  
ندارد بر هیچکس اعتبار  
که فردا چو بر پای خیزم ز خواب  
و یا آنکه بدرود پایندگی  
نه بینند کورانه راه نجات  
نه در یاد خیرند و نه فکر شر  
بی کسب زر هر چه خواهی کنند  
فروشد زن را و فرزند را  
مگر زر کند شان ز مردن رها  
خردمند بی نام و بی آبروست  
هنر مند در حال در یوزه است .  
ز شمشیر فاشیزم افتاده پست .  
رسیده بلب ز این بلا جان خلق  
چو دریای آتش بجوش آمده ،  
کند سخت بر ضد فاشیزم جنگ  
نماید درین جنگ خونین ظفر  
دو چشمم یکی بیرق سرخ دید .  
ز افکار من کرده اینسان ظهور .  
لوای ظفر مند شورا بود .  
حروف سرور آور س.س.س.ر.  
که از نو بخاک وطن آمدم  
مسکو- اوت ۱۹۳۵

۳۰۰ ریال

انتشارات نوشین